نجم الہدیٰ

فهرست عنوان و کواکب و لمعات نسخهٔ نجم الهدی

چهار کوکب چهار لمعه

عنوان کتاب در بیان فرق میان شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت

کوکب اوّل در بیان آداب شریعت مشتمل بر

یازده لمعه

کوکب چهارم در بیان مدارج معرفت

مشتمل بر یازده لمعه

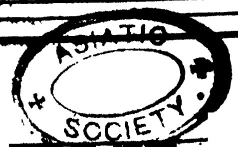
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله

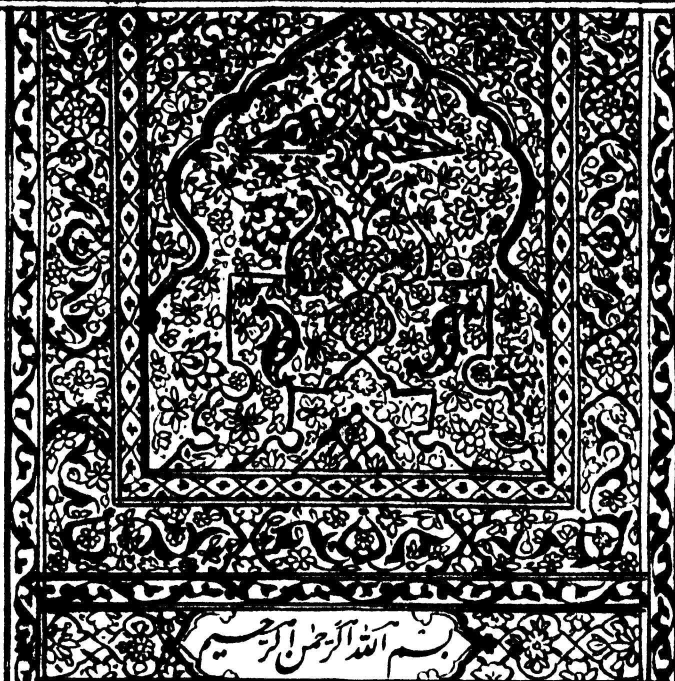
هو الله تعالی

کتاب مستطاب مسمی بنجم الهدی من تالیفات مولانا سید محمد واله الموسوی رحمه الله

هو المستعان

بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا





زینت آغاز این فرخ کتاب — گشت از حمد کریم مستطاب

آنکه شمع محفل دل نام اوست — هستی این مشت خاک از جام اوست

آنکه احسانش صلای عام داد — خاکیان را خلعت اکرام داد

آنکه قلب دوستان آئینه ساخت — نور عرفان را چراغ سینه ساخت

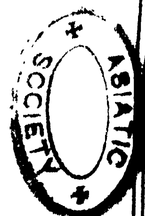
آنکه با نا آشنا بیگانه خوست — آشنای او شد بیگانه دوست

آنکه اندر پردهٔ هر رنگ و بو — دلنواز عاشقان شد کو بکو

آنکه حسن گنج مخفی ساخته — عشق را در دل علم افراخته

آنکه در آئینه تا رو کرده است — طوطی جان را سخنگو کرده است

هست در مرآت یکتائی خویش — خود بچشم خود تماشائی خویش



خنده چون در پردهٔ گل میکند | شعله در آهنگ بلبل میکند

حسن رنگارنگ خوبان باغ اوست | خط و خال لاله رویان داغ اوست

در دل طالب ز شوقش جوشها | خانه بردوش از خیالش هوشها

هر کرانجان قصد او کی میکند | راه شوقش بوی گل طی میکند

بر جمالش کایت یکتائی است | چشم پوشیدن ز خود مینائی است

چاک دل دروازهٔ درگاه او | زحمت پا نیست اندر راه او

درد او را گر بنقد جان دهند | عاشقان بر جان و دل منت نهند

عشق او در دل چو جولان میکند | خانهٔ اندیشه ویران میکند

ناوکش در سینه چون پر میزند | مرهم آنجا حلقه بر در میزند

یاد او گر یکدم از جان میرود | خاتم از دست سلیمان میرود

درد او هر که دل آرا می شود | یوسف گم گشته پیدا می شود

با دلم چون رنگ با گل درد اوست | قاصد آهم بیابان گرد اوست

میفرستد درد و درمان میشود | زخم جان و مرهم جان میشود

چون بدل تیر تغافل میزند | دل ز زخم او بسر گل میزند

چون کمان ناز را زه میکند | کشته را بر خویش واله میکند

چشم دارم در رهش بسمل شوم　　پای تا سر شرح درد دل شوم

تا مگر در کشتگان بشمارم　　زنده دل در هر دو عالم دارم

چشم من گر تیر کیها دور باد　　گر به بیند بی جمالش کور باد

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

ای بدست دل چراغ جان ز تو　　وی چراغ جان و دل تابان ز تو

آسمان در حلقهٔ فرمان ترا　　روز و شب گردد بلاگردان ترا

در زمین گلپاشی از حد برده　　سایهٔ دامان بر او گسترده

رنگ را با گل هم آغوشی ز تو　　بوی گل را خانه بر دوشی ز تو

سبزه و گل رشحهٔ جود تواند　　در لطافت دست فرسود تواند

موج بحر از شوق تو دیوانه وار　　میدود زنجیر در پا بیقرار

درد تو جان داروی دل مردگان　　داغ تو خون گرمی افسردگان

بلبل از دست زند فریاد تو　　گل گریبان میدرد در یاد تو

هر نفس که میرود بی تو خجل　　میزند بر کشتنش خنجر بدل

ای طراوت مایهٔ باغ وجود　　ظاهر از بود تو عالم را نمود

ظاهر و باطن تو هستی جلوه گر　　هستی من شد حجابم در نظر

در مناجات

پردهٔ رخسار وحدت دیده‌ام | گشت بر کثرت نظر سنجیده‌ام

زین کشاکشهای نفس پرفنون | می‌طپم چون ماهی از دریا برون

خود بخود در خشم تو بر دل خورده‌ام | نافه از چین زلفت برده‌ام

پردهٔ موهومی کافتاده پیش | دست خود بردار و مرهم نه بریش

فکر این دل ریش پر تشویش کن | بسمل تیغ نگاه خویش کن

بسملت را کن بآن لذت کباب | کاب حیوان را دهن گردد پر آب

ای مرا تو در دل و من بیخبر | خواب غفلت اینقدر خاکم بسر

خواهش هر قطرهٔ گوهر نما | میکشد پیوسته چون موجم رجا

چهرهٔ مقصود بنما در دلم | تا شود دریای یک گوهر دلم

چرخ کی بار امانت میکشد | لذت دردت دل من میچشد

ظلم بر خود کردم و گشتم جهول | حمل آن بار گران کردم قبول

از من این طاقت نیاید در وجود | تکیه بر امداد توفیق تو بود

در نظر شمع منیر من توئی | پا چو لغزد دستگیر من توئی

هست ما بین دو دشمن جای من | گر نگیری دست من پس وای من

بار عشق خویش را نه بر دلم | تا که زنجیر خودی را بگسلم

دو دشمن
نفس و شیطان

آن امانت را بدوش جان برم
ره بسوی مدعا آسان برم

درد من از تست و درمانم توئی
درحقیقت مایهٔ جانم توئی

کار ما دارد باین ضعف بدن
باکه با دامان فیضت دست من

ده مرا اکنون عطای سرمدی
تا شوم گلچین نعت احمدی

نعت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

صاف احدیت بخواهش بیختند
درایاغ میم احمد ریختند

از محمد یافت حمد حق نظام
وز محمد گشت محمودی تمام

حامد و محمود و احمد جمله اوست
مطلع انوار سرمد جمله اوست

سایه اش محو تجلی گاه حق
پایه اش در خلوت دلخواه حق

عرش اعظم شوکت درگاه او
قاب قوسین است جولانگاه او

منبع اسرار وحدت سینه اش
مطلع نور شهود آیینه اش

نافه میدزدد غبار کوی او
میکشاید گل بغل بر بوی او

خاکپایش آبحیوان را کلید
چشم خضر اندکی ازین سر کشید

آدمیت یاب شد آدم ازو
میزند دم عیسی مریم ازو

خاک درگاهش بهشت معنوی
چوب دربانش عصای موسوی

جلوه‌اش تا دامن افشان کرده است / بر خلیل آتش گلستان کرده است

شوکتش بر آسمان جا کرده تنگ / با چنین جولان سلیمان مور لنگ

شهد دیدارش عسل مسعودیست / ساز بزمش نغمهٔ داؤدیست

حسن یوسف جلوهٔ دلکش کرده است / گر ز سر خوانش نمکچش کرده است

در خیالش آن دو لعل خوش سخن / پسته را وا مانده از حیرت دهن

وز هوای آن دو زلف پرفنون / در دل نافه گره گردیده خون

نکهت خلقش ز شهر و دشت و در / مینماید جستجو باد سحر

یاد او امید را جان میدهد / مرهمی بر زخم عصیان می نهد

رحمتش حرمان گدازی میکند / خلد را گلشن طرازی میکند

نقش جرم امت و کم راهیش / محو میسازد شفاعت خواهیش

مهر رخسارش چو بردارد نقاب / ظلمت عصیان نهد پا در رکاب

گر نه عرفان سوی کنهش پی برد / ره بانوار حقیقی کی برد

ذات او سرمایهٔ فیض وجود / روح او سرجوش انوار شهود

اقربایش زان تفوق یافتند / که با خلاقش تخلق یافتند

صدق در صدیق او شد جلوه گر / عدل در فاروق فرق نفع و ضر

عسل مسعودی
بهترین عسلهاست

از حیا تشریف ذی النورین او / علم تزئین ابو الحسنین او

فلک نوح اند آل او کنز العلوم / پاک اصحابش هدایت را نجوم

دین پناها آیت نادانیم / ظاهر است از درس غفلت خوانیم

میکند نقش هوس را دایگی / دل بجان آمد ازین همسایگی

در هوس بافی حرص رخت قوت / رشته کم کردم چو دام عنکبوت

ناخن تأیید زن بر دل مرا / حل نما این عقدهٔ مشکل مرا

بسمل شوق تو دارد انتظار / جلوهٔ کن تا کند خود را نثار

توتیائی کن بچشم جان ریش / از غبار گوشهٔ دامان خویش

سبب نظم کتاب نجم الهدی

میزند بر صفحهٔ دانش رقم / مینماید عرض مطلب بیش و کم

عبد عاجز خاک راه اهل دل / تشنهٔ فیض نگاه اهل دل

خانه بر دوش سلوک معنوی / والهٔ سید محمد موسوی

که مرا شد سالها در ما سبق / عمر صرف غفلت و عصیان حق

می شمردم بسکه بودم بی تمیز / لهو را سرمایهٔ عمر عزیز

داشتم بر ترک آداب رسوم / خویش را عاری ز تحصیل علوم

سبب نظم کتاب

اندکی از واجبات علم شرع / که مرا معلوم بد با اصل و فرع

چون فریب نفس و شیطان خوردمی / تشنه زان در عمل با وردمی

بودمی چون زلف خوبان متصل / بسته دام پریشانی دل

عقل میکرد از جلال آن غنی / امر بر نومیدی و دورافکنی

عشق را بد زان جمال با کمال / حرف یاری و معیّت در خیال

زین سبب بر غم دو بالا شدمی / بی تفکّر خوش نمی بودم دمی

زانکه دل را شیوهٔ دمسردی نبود / رغبتم یکدم به بی دردی نبود

داشتم صحبت بسی با بخردان / عالمان و فاضلان و زاهدان

قولشان چون قلبشان دمسرد بود / بی نمک بی چاشنی درد بود

کرده اند این اهل دانش سربسر / بحث ما در علم رسمی آنقدر

که محبت و حُبّ شان از یاد رفت / حرف اهل معرفت بر باد رفت

از شریعت پیشتر نگذشته اند / محو در ظاهرپرستی گشته اند

راه ملک باطنی کردند گم / کان بود ملکوت یعنی کلّهم

در عبادت شان ریا نامنتهی / ور عبودیت ندارند آگهی

تصفیه دل را نمیدانند چیست / نفس را هم تزکیه معلوم نیست

پس شدم نفرت نما از زهد خشک — کامدی بوی ریا از زهد خشک

حرف اکثر از فقیران جهان — دعوی کشف و تجلی نهان

بی ورع بی نور تقوی یقین — دام صید خلق دیدم اجمعین

درمیان ماندم دو دل تا چون کنم — هر شک از خاطر چه سان بیرون کنم

عاقبت از فضل حی ذو الجلال — وز عطای مرشد صاحب کمال

شد چو پیش چشم قلب نکته دان — بعضی از اسرار مخفیه عیان

جوش زد شوق حقیقت از مجاز — قولها را کردم از هم امتیاز

گشت معلومم که راه حق یکیست — از غلط فهمی خلایق را شکیست

اهل علم باطنی را قبل ازین — نام گفتندی موحد عارفین

پس چو بعضی زان جماعت بی صفا — صوف پوشیدند از بهر ریا

بر خلاف حکم شرع احمدی — حرفها گفتند از نابخردی

تا که تسخیر قلوب اغنیا — حاصل آید شان درین فانی سرا

اهل علم فضل ایشانرا تمام — زین تصوف صوفیان کردند نام

عارف سالک نیارد جاودان — ضد حکم شرع حرفی بر زبان

بیخود و مجذوب اگر گوید روا — باشد و بر وی نگیرد کس خطا

قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ إِنَّ أَوَّلَ عِبَادَةِ اللّٰهِ الْمَعْرِفَةُ بِهِ إِنَّهُ الْأَوَّلُ قَبْلَ كُلِّ شَيْءٍ فَلَا شَيْءَ قَبْلَهُ وَالْفَرْدُ فَلَا ثَانِيَ لَهُ وَالْبَاقِي لَا إِلَى غَايَةٍ فَاطِرُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا مِنْ شَيْءٍ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

گفت پیغمبر عبادت اولین — کان بود سرمایهٔ سودای دین

معرفت باشد بذات کردگار — اینکه آن روزی رسان مور و مار

بود اول از همه چیزش وجود — هیچ شی موجود پیش از وی نبود

در دوئیش نبود شریک و وحده اوست — بی نهایت باقی و پاینده اوست

او ز نو پیدا کن چرخ و زمین — وانچه باشد اندرین هر دو مکین

لطف کن و ز راز پنهان باخبر — قدرت او دارد بر اشیا سر بسر

گشت پس ثابت که بر اهل شعور — در دو عالم معرفت باشد ضرور

زان سبب این نسخه شد روشن بیان — نیست مذکور تصوف درمیان

پس ز فیض عقل در کسب شرف — انچه بر من شد درین ره منکشف

خواستم تا ضمن هر صفحه ز کلک — آن گهرها را کشم یکسر بسلک

تا که تنبیه مرا آید بکار — بعد من ماند بگیتی یادگار

تا که دیگر سالکان راه هم تمام | ره نماید جانب دار السلام

چون بشرح مدعا پرداختم | اینچنین مجموعهٔ خوش ساختم

مشتمل بر ذکر آیات کلام | با احادیث رسول الله تمام

هم بمضمون کلام عارفان | راز راز آئینهٔ دل کاشفان

از کتب هر یک صحیح و معتبر | مخزن اسرار عرفان سر بسر

در شریعت مسلک اول قدم | در طریقت در حقیقت نیز هم

در بیان معرفت بر مخفیات | از صفات حق و یکتائی ذات

دارم استدعا بفرمان خرد | از خدا توفیق و از طالع مدد

همت باطن چو یاور می شود | دل درین دریا شناور میشود

گر گهرهای بری از نقص و عیب | میکند پر دمبدم دامان جیب

هر گهر چون بر زبان غلطان شود | زیب گوش و گردن ایمان شود

بر زبانم زین سخن تحسین بود | این زبان گویا برای این بود

اهل دل را چون که از فضل غنی | داد این نجم هدایت روشنی

شد بسوی اوج عرفان رهنما | لاجرم نامش بود نجم الهدا

و اندرین مجموعه ای روشن روان | هست عنوان کتاب و بعد از آن

در عنوان کتاب

چار کوکب بهر عرض مطلبی ‌‌ ‌ لمعه های چند در هر کوکبی

لمعه ها گر بشمری ای پاک دل ‌ ‌ ‌ باشد اندر چار کوکب ها چهل

گشته ام توفیق حق را مستعین ‌ ‌ ‌ إنّه المطلوب عندی و المُعین

عنوان کتاب در بیان فرق میان شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت

اندر آغاز بیان با آب و تاب ‌ ‌ ‌ لازم آمد ذکر عنوان کتاب

تا شود حاصل برای کشف راز ‌ ‌ ‌ در سه راه حق پرستی امتیاز

زان سه ره باشد شریعت اوّلین ‌ ‌ ‌ پس طریقت پس حقیقت همچنین

معرفت بر هر سه شامل میشود ‌ ‌ ‌ هر سه چون بشناخت کامل میشود

شد شریعت راه ظاهر ای عمو ‌ ‌ ‌ زانکه با قالب تعلق دارد او

سالک این ره نه تنها صایم است ‌ ‌ ‌ بلکه بسیار از محاسن لازم است

نفس و قالب تا مزاج آتشی ‌ ‌ ‌ واگذارند و غرور و سرکشی

هر که نبود بر شریعت استوار ‌ ‌ ‌ از طریقت دم زدن او را چه کار

چیست میدانی طریقت ای پسر ‌ ‌ ‌ در ره دل باطنی کردن سفر

وز همه آلودگیها بی گزاف ‌ ‌ ‌ خانهٔ دل را نمودن پاک و صاف

انچنان کز شرع پاکی خواستی   قلب ظاهر تمام آراستی

در طریقت باید ای حق مشتغل   غوطه خوردن خفیه در دریای دل

قلب را نیز از معایب شست و شو   دادن از بهر حق و اخلاص او

زانکه حُبّ کردگار ذو الجلال   در دلِ پر زنگ ننماید جمال

خانه بهر دوست گر خالی کنی   آرزوی صحبتِ عالی کنی

ور پر از اغیار باشد خانه‌ات   کی رسد در خانه‌ات جانانه‌ات

در شریعت هست تکلیفِ انام   کاحتراز آرند ز اشیای حرام

در طریقت باید از بعض حلال   نیز بگذشتن ز حُبّ ذو الجلال

چیست مقصود از حقیقت جان من   کنه هر شیئ را نهان دریافتن

از جلا بخشیدنِ مرآت روح   معرفت را کان بود گنج فتوح

چون ز شرع و از طریقت صبح و شام   قلب و قالب را صفا دادی تمام

باید انجا روح را آراستن   پاکیِ وحدانیت را خواستن

در شریعت لازم آمد دار یاد   داشتن یکتائیش را اعتقاد

که بود حق لاشریک و وحده   ما کمینه بندگان مخلوق او

در طریقت دل گدازی مدعاست   کردن آغازِ محبت با خداست

در حقیقت لازم آمد جان من	از محبت دوست را دریافتن
آنچه من گفتم شنیدی ای سعید	عارفی فرمودی باید شنید
که شریعت در ره و آئین دین	تزکیه نفس است نزد مؤمنین
زانقیاد حکم رب داد گر	هم زانکار نواهی سر بسر
شد طریقت تصفیه اندر قلوب	از چه از تبدیل زشتیها بخوب
در حقیقت هست بی‌شک مدعا	تجلیه روح از فنای ما سوا
یک محقق گفت بشنو جان من	شد شریعت استقامت یافتن
برچه بر کسب اوامر روز و شب	نیز بر ترک مناهی و لعب
شد طریقت استدامت خواستن	قلب را بر شغل اعمال حسن
در حقیقت مدعای حق پرست	ترک غفلت مداوم بودن است
ترک هر چیزی که غیر حق بود	کان همه ناچیز و بی رونق بود

تزکیه: پاک کردن
تصفیه: صاف کردن
تجلیه: روشن کردن

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اَلشَّرِیعَةُ اَقْوَالِی وَالطَّرِیقَةُ اَفْعَالِی وَالْحَقِیقَةُ اَحْوَالِی وَقَالَ بَعْضُ الْعُرَفَا اَلشَّرِیعَةُ اَقْوَالُ النَّبِیِّ مَعَ الْخَلْقِ وَالطَّرِیقَةُ اَفْعَالُهُ مَعَ الْقَلْبِ وَالْحَقِیقَةُ اَحْوَالُهُ مَعَ اللهِ

یعنی آئین شریعت را بیان ‌ ‌ ‌ پیشکت اقوال نبی با خلق دان

وآن طریقت بشنو ای دانش نشین ‌ ‌ ‌ باشد افعال نبی با دل یقین

چیست مقصود از حقیقت ای دلیر ‌ ‌ ‌ جمله احوال نبی با کردگار

هست در زبده حقایق این بیان ‌ ‌ ‌ کانکه میسازد قبول اندر جهان

امر پیغمبر در آداب نکو ‌ ‌ ‌ بیگمان ز اهل شریعت باشد او

وانکه بر حسن عمل رو میکند ‌ ‌ ‌ هرچه کرده مصطفی او میکند

او ز ارباب طریقت بیگمان ‌ ‌ ‌ باشد اندر زمرهٔ اسلامیان

وانکه بیند زانچه دیده مصطفی ‌ ‌ ‌ او بود ز اهل حقیقت ای فتی

عارفی گفتا شریعت را بدان ‌ ‌ ‌ کز برای نفس و قالب باشد آن

وان طریقت هست بهر عقل و دل ‌ ‌ ‌ مسلک روشن دل حق مشتغل

شد حقیقت را تعلق منحصر ‌ ‌ ‌ هرچه بر جولان عشق و روح و سر

گفته اند اندر ره آئین دین ‌ ‌ ‌ شیوهٔ اهل شریعت باشد این

کز معاصی وانچه میباشد حرام ‌ ‌ ‌ محترز باشند سال و مه مدام

در عبادت بر طریق بندگی ‌ ‌ ‌ گرم باشند از سر فرخندگی

شیوه اهل طریقت ای عزیز ‌ ‌ ‌ این بود در باب از روی تمیز

در عنوان کتاب

که کنند از فضل حق لم یزل — با عطایه هر زمانم را بدل

هم کنند از دل بحب آن غنی — نفی جمله خطره و کبر و منی

شیوهٔ اهل حقیقت دیگر است — راست گر پرسی ازین نازکتر است

وان بود محو مجامد از خیال — بلکه نفی ماسوا در جمله حال

تا که اندر ظرف ننهی سای او — غیر حق چیزی نگنجد ای عمو

پس همین اندر شریعت کم و پیش — ماندن و زانجا نکردن قصد پیش

راست گر پرسی بود کار عوام — ور شریعت پیش رفتن چند گام

بر طریقت هم قدم بگذاشتن — کار خاصان است و نیکان عیسی‌سخن

ور طریقت نیز رفتن پیشتر — گشتن از راز حقیقت بهره ور

مر اخص الخاص را باشد شعار — پاک و مخلص موقن پروردگار

با تو در شرح سه ره گفتم سخن — ضمن چندین قول بر وجه حسن

مدعای قولها لیکن یکیست — پی نبرد آن کش درین معنی شکیست

پس همی باید که مرد هوشیار — بر شریعت گردد اول استوار

بر طریقت مایل انگه دل کند — وز حقیقت معرفت حاصل کند

کوکب اول در بیان آداب شریعت مشتمل بر یازده لمعه

عطاید: خوبیها

موقن: یقین کننده

در شریعت کوکب اول طلوع / کرد چون خور تا بیان کردد شروع
گشت واضح بر تو از زوی تمیز / کز شریعت چیست مقصود ای عزیز
پس در آداب شریعت با تو من / سر کنم از یازده لمعه سخن

لمعهٔ اول در بیان تجلی نور احمدی و خلقت بنی نوع آدم

چون قلم انجم فروز راز شد / لمعهٔ اول نخست آغاز شد
در بیان آن وجود سرمدی / در تجلی های نور احمدی
در ظهور خلقت آدم دگر / خلقت جمله بنی نوع بشر
گوش کن ای مستعد پاک روح / رمزی از واله بآئین وضوح
کانچه آید در قصور مو بمو / یا شود موجود هستی یا نه او
انچه در هستی نیاید ای سعید / نیست اکنون و نخواهد شد پدید
ان بود معدوم یعنی نیست هیچ / شد وجودش ممتنع دروی مپیچ
چون وجود مالک الملک دگر / جز خدای بی شریک دادگر
وانچه گاهی نیست گاهی هست نیز / وان هم آخر نیست گردد ای عزیز
در وجود آید ولی ناپایدار / هستیش نبود همیشه برقرار
چون در او امکان هست و نیست بود / هر دو آنرا نام شد ممکن وجود

همچو انس و جن دواب وحش و طیر | جمله مخلوقات ای جویای خیر
وانچه بود و هست و باشد برقرار | از قدیم و بی زوال و پایدار
اینچنین ذات است واجب در وجود | کز وجود اوست ممکن را نمود
هرچه شد موجود غیر از ذات او | نیست و معدوم بد بی گفتگو
او بقدرت جمله را پیدا نمود | وانچه کرد از حکمت و برجا نمود
پس وجود واجب بی منتها | خواست خود را بنگرد از جود جدا
نور روح مصطفی از نور خویش | آفرید و آینه کردش به پیش
انکه خواهد خویشتن را بنگرد | بایدش آئینه پیش آورد
عکس خود را مدتی منظور داشت | وهم غیریت و دوئی را دور داشت
یافت خود را قادر اما آن زمان | قدرت او بود در علمش نهان
باز در علم خود آن رحمان پاک | جلوه داد ارواح انسانان پاک
ساخت آن ارواح را در امتحان | مطلع بر نفسهای خویششان
گفت آیا نیستم پروردگار | پس شما را جمله گفتند آشکار
آری ای مولی گواهی میدهیم | دل بفرمان و رضایت می نهیم
چون بشر فرمان بری را عهد بست | نام شد آن روز را عهد الست

گر الست شد خطاب ارواح را   پاسخ از ارواح بُد قالُوا بلی

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِیْ آدَمَ مِنْ ظُهُوْرِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلیٰ شَهِدْنَا

پس نهاد آن مرهم دلهای ریش   در میان بار امانتهای خویش

گفت کاین بار امانتهای من   کیست بردارد ز خلقتهای من

بهر خوشنودی من مردانه وار   تا شود در هر دو عالم کامکار

کرد این تکلیف اول ذو الجلال   بر زمین و آسمانها و جبال

سربسر از عجز ابا کردند ازان   آدمی برداشت آن بار گران

غافل از آثار کی نفس شوم   بود او کامد ز نادانی ظلوم

قَوْلُهُ تَعَالیٰ اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا فَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا

بعد ازان فرمود اراده آن مرید   که کند آثار قدرت را پدید

جزو و کل اندر شهود آرد ز نور   تا شود علمی عیانی در ظهور

یابد اندر معرفت نعت کمال ‌ ‌ قهر و لطفش از جلال و وز جمال

بهر آدم قالبی از خاک ساخت ‌ ‌ پایه اش بر اوج عزت بر فراخت

دم دران قالب بقدرت آن مجید ‌ ‌ از نفخت فیه من روحی دمید

یعنی اندر قالب آدم نهاد ‌ ‌ نور روح مصطفی رب العباد

سجده فرماید پیش بو البشر ‌ ‌ سجده کردندش ملایک سربسر

غیر شیطان کو نیامد در سجود ‌ ‌ ترک فرمان خداوندی نمود

زین تکبر گشت ملعون و لئیم ‌ ‌ مورد قهر خداوند عظیم

قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ

گفت ابلیس ای کریم محترم ‌ ‌ میخورم بر عزت تو من قسم

که ز راه حق برای انتقام ‌ ‌ میکنم گمراه اینها را تمام

قوله تعالی إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ

إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ

در جوابش گفت حق بی نیاز ‌ ‌ گرچه گمراهی تو و گمراه ساز

لیک بر خاصان من در دو سرا ‌ ‌ سلطنت هرگز نباشد مر ترا

جز بر آنها که ترا تابع شوند ‌ ‌ از گروه گمره باطل پسند



مسکن آدم شد از فضل کریم | باغ جنت روضهٔ خلد نعیم
چون که حکمت مقتضی بُد بر ظهور | آل آدم را بتکوین امور
تا که نور احمدی ای حق شناس | پرده پوشش آید در انسانی لباس
آدم از اغوای ابلیس لعین | خورد گندم حق بر او شد خشمگین
پس بفرمان کریم داد گر | چون ورا کردند از جنت بدر
توبها میکرد و غمگین و ملول | لیک عمری بود توبه نا قبول
تا هم از توفیق خود حق در نهفت | چند لفظ آموخت آدم را گفت
توبه گر خواهی که معبود رفیع | از تو بپذیرد کن اینها را شفیع
لفظ ها را گفته اند اهل هدا | بود نام پنجتن آل عبا

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ فَتَلَقَّىٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ
هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

بو البشر از عجز و صدق اهتمام | شد توسل جو بآن فرخ کلام
تا ز روی مرحمت رب ودود | توبهٔ آدم پذیرائی نمود
یافت باز از نو جوانی و جمال | عزت و تمکین ز فضل ذو الجلال
و ز نبوت نیز اوج اقتدار | آمد او لاد او دوی اندر روزگار

ینگ بخش

نیک بختان زانبیا و اولیا / اتقیا و اصفیای باصفا

که بکرّمنا مشرّف گشته اند / اشرف مخلوقها و ارجمند

هم شقی مردم گروه خاسران / ظالمان و فاسقان و کافران

که شدند از حکم ربّ العالمین / رو شده ز احسن باسفل سافلین

نور پاک سروران علّام پاک / ساخت در اصلاب و در ارحام پاک

منتقل با رجعت خود مقرب / تا بعبد الله عبد المطّلب

پس ز صلب او همان تابنده نور / جلوه گر شد عالم آرا در ظهور

نکته بشنو کنون ای پرهنر / چار نام است آدمی را معتبر

چون بشر چون آدم و انسان و ناس / بهر هر نامی مقامی بد شناس

یعنی او در هر مکان که میرسید / یک صفت تازه در ان میشد پدید

پس مناسب آن صفت را نام نیز / یافتی آندم ز معبود عزیز

چون مجرّد روح بد آغاز حال / که نبود او را بقالب اتّصال

در مقام قرب و انس کردگار / بد معزز سالها چندین هزار

کرد امانت را قبول و عهد بست / گفته شد انسان و اشرف زانچه هست

اصلاب: صلبهای پدران

ارحام: رحمهای مادران

قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

بعد ازان چون خاک آدم شد خمیر / ساخت قالب پاک معبود قدیر

نام آن قالب شد آدم ای عمو / کز ادیم ارض خلقت یافت او

چون نتیجه ز اب و گل باشد یقین / زان سبب فرمود خیر المرسلین

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ کُنْتُ نَبِیًّا وَّاٰدَمُ بَیْنَ الْمَآءِ وَالطِّیْنِ

پس چو شد از نفخ روح ای محترم / امتزاج علوی و سفلی بهم

نور و ظلمت هر دو آمد اندران / طینت نیکان و هم بدگوهران

هر دو استعداد چون از خیر و شر / یافت شد نامش دران حالت بشر

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنِّیْ خَالِقٌۢ بَشَرًا مِّنْ طِیْنٍ

پس ظهور غفلت و عصیان ز او / چون شد و ترکیب شد نسیان درو

خورد گندم حرف شیطان او شنید / نام کردش ناس معبود مجید

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَاِنَّ کَثِیْرًا مِّنَ النَّاسِ بِلِقَآئِ رَبِّهِمْ لَکٰفِرُوْنَ

پس چه ثابت شد ز روی بخردی / آنکه را نفس است راغب بر بدی

جاهل و بدنیت و جویای شر / ناس باشد او نه آدم نه بشر

همچو کفار و منافق ها تمام / مردم فساق و اوباش و عوام

وانکه خوبی و بدی هر دو بهم — دارد اما از بدی خویش کم

زشتیش غالب به نیکی های او — باشد او را دان بشر با گفتگو

پر خطا و غفلت اما زاهل دین — چون من عاصی و دیگر مسلمین

وانکه محسن در طریق تجردی — باشد و خویش غالب بر بدی

در عمل خوشنودی حق خواسته — ظاهر و باطن بود آراسته

او بود آدم که در لیل و نهار — آدمیت کرد از وی آشکار

چون گروه مؤمنان پاکدل — عابدان صالح حق مشتغل

وانکه را نفس از عنایات کریم — مطمئنه گشته باشد مستقیم

پاک و سعیش باشد آن والامقام — از کدورتهای بشریت تمام

او بود انسان که هست آن نامدار — اشرف المخلوق و سترکردکار

چون مقدس طینتان پرفتوح — انبیا و اولیای پاک روح

باید انسان ساخت خود را ای پسر — ورنه عالم پر زناس است و بشر

تکمله دیگر ز قول عارفان — یادم آمد اندر آئین بیان

که بود اندر وجود هر بشر — پنج خصلت تعبیه از خیر و شر

نام شان حیوانی و شیطانی است — سبعی و ملکی و هم انسانی است

پس همی باید مدام از حال خویش / آدمی گیرد تفحص کم و بیش

که اگر بر شهوت و بر خورد و خواب / راغب افتاده است طبعش چون دواب

پس بصورت هست مانند بشر / لیک در سیرت ز حیوان هم بتر

ور بود بر مکر و تلبیس و دغا / طبع او پیوسته راغب ای فتی

صورتش چون پیکر انسان بود / سیرتش گر بنگری شیطان بود

ور به استیلا و بر قهر و غضب / مایل افتاده است طبعش روز و شب

صورتش چون آدمی فرخنده است / گر بسیرت وارسی درنده است

ور بود مایل بر اخلاق حسن / بر رضا و بر توکل جان من

بر عبادت بر تواضع بالدوام / هم بتقلیل از طعام و از منام

آدمی صورت بود بی گفتگو / لیک در معنی فرشته باشد او

ور بموت اختیاری مرده است / زان بقا بالله را بی پرده است

در محبت با حبیب داد گر / رفته از اوصاف بشریت بدر

باطنش از کلفت نفسانیت / رفته باشد پر تو روحانیت

گرچه باشد آدمی چون آن و این / اکمل انسانست در سیرت یقین

از ملایک افضل است آن پر بها / زانکه باشد اشرف مخلوقها

در صفت راه دین

پس هر آنچه امروز در صورت نهان | معنی پوشیده باشد ای جوان
چون شود فردای محشر آشکار | نیک و بد آید سراسر در شمار
از همان معنی که او دل باخته | صورتی گردد مجسم ساخته

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّمَ کَمَا تَنَامُوْنَ تَمُوْتُوْنَ وَکَمَا تَسْتَیْقِظُوْنَ تُبْعَثُوْنَ

معنی قول رسول مستعان | اینکه بر هر سیرت و عزم نهان
که همی خوابید ای نوع بشر | همچنین خواهید مردن سر بسر
هم بران سیرت که در فانی جهان | میشوید از خواب بیدار آنچنان
میشوید انگیخته فردای حشر | یعنی آن سیرت شود رسوای حشر

لمعهٔ دویم در فضیلت استقامت بر راه دین و سلوک بر طریقهٔ خیر المرسلین سلام الله علیهم اجمعین

لمعهٔ دویم برای اهل دل | شد بفضل استقامت مشتمل
استقامت بر ره و آئین دین | شیوهٔ پیغمبران مرسلین
شیوهٔ آنان که صاحب قربت اند | جانب حق رهنمای امت اند
که پی ارشاد خلق ای محترم | خالق ایشانرا فرستاد از کرم

وندرار سال رسل چندین هزار — هست پنهان حکمت پروردگار

که چو زادل داشت آن معبود پاک — چشم رحمت در حق این مشت خاک

خلعت اکرام پوشاندش ببر — ساخت مسجود ملایکت سربسر

وادمی زاد آن مپاک جهول — تابع فرمان ابلیس فضول

گشته پیدا رنج و بیماری کنند — از چه فاسد ز پرخواری کنند

ساخت مرسل زین سبب در هر زمان — یک حکیم مصلح از پیغمبران

وندراین امت نبی راکش حبیب — بود بفرستاده هادی و طبیب

تاکه از قانون شرع مستقیم — جمله را پرهیز فرماید حکیم

از چه از ماکول موجب بر ضرر — وز هوای نفس و شیطان سربسر

وز دوای طاعت و تقوی علاج — کرده ایشانرا قوی سازد مزاج

تا تواند از شریعت بی الم — بر طریقت نیز بگذارد قدم

بعد ازان راز حقیقت جو شود — نعمت عرفان نصیب او شود

پس ترا آمد ضرور ای هوشیار — پاس احکام رسول کردگار

که مبادا ابلیس خصمی ما کند — جانب الحاد و کفر اغوا کند

هر چه ضد شرع باشد باطل است — حرف بی مغز آن همه لاطایل است

کوی ای فرمود

در استقامت بر دین

گوش کن فرموده از شفقت چنین | بندگان را خالق جان آفرین

قوله تعالی وَأَنَّ هٰذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ ذٰلِكُمْ وَصَّاكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ

چیست تفسیر کلام کردگار | راه شرع آمد متین و استوار

پس شما این راه را تابع شوید | سوی مسلک های دیگر مگروید

که شما را قصد دیگر راهها | میکند آواره از راه خدا

وز خدا باشد وصیت اینقدر | تا شوید از فیض تقوی بهره ور

جای دیگر آورید آن مستعان | حرف اخلاص و محبت در میان

دین شرف هم داشت موقوف ای زکی | بر چه بر تبعیت راه نبی

قوله تعالی قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ

گفت پیغمبر خدای دادگر | که تو امت را بفرما سر بسر

کای عزیزان گر شما دارید دوست | حضرت حق را که محبوب دل اوست

پیروی من نمائید اختیار | تا شما را دوست دارد کردگار

چیست دانی مصطفی را پیروی | استقامت بر امور اخروی

از شریعت بهره ور گشتن نخست | ساختن پاکی ظاهر را درست

بر طریقت بعد از ان بشتافتن / وز حقیقت معرفت را یافتن

کان بود مقصود ز ایجاد بشر / شیوهٔ خاصان فرخنده سیر

لیک باشد استقامت شرط کار / ورنه فیض حق نماند برقرار

چون ز سالک استقامت فیت آه / پا شکسته افتد اندر نیمه راه

استقامت چیست قایم بودن است / ترک امر لازمی ننمودن است

دل ز شوق حق اگر آراستی / بر هر آنچه استدامت خواستی

باش ثابت تا بماند مستدام / در ترقی فیض معبود انام

هست مروی که نبی را پیشتر / بد سیه موی محاسن سر بسر

قوله تعالی فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ

بعد از ان که فاستقم فرمان رسید / چند مو اندر محاسن شد سفید

چون که پرسیدند اصحاب گزین / باعث آن را بفرمود اینچنین

آیهٔ کان نازل از سبحان شده / استقامت را ز حق فرمان شده

پیر گردانید از هیبت مرا / پس چه باشد مستفاد از ماجرا

کاستقامت در جهان مشکل بود / شیوهٔ پاکان صاحبدل بود

وانکه شد بر حق برستی مستقیم / میرود بیغم بجنات النعیم

دو رشد

در استقامت بر دین

قوله تعالى إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ

یعنی آنان کاینچنین گفتند راست — نیست شک پروردگار ما خداست

پس بر این حرف از یقین و صدق پاک — استقامت نیز ورزیدند پاک

بر چنین مردم ملایک را نزول — میشود در محشر از فیض قبول

که بگویند این جماعت را تمام — خوش بوید بهر انس و شادکام

هم شوند آن مستقیمان پر طرب — مژده یاب از جنت موعود رب

واینچنین گفتند اهل حق تمام — آدمی باید که در هر صبح و شام

گیرد از افعال نفس خود حساب — بنگرد کامروز در کار صواب

عمر کرده صرف یا در بد عمل — گر بنافرمانی عز و جل

صرف شد پس توبه زان فعل او کند — روز فردا کارها نیکو کند

ور شده صرف اندر اعمال حسن — پس کند شکر کریم ذوالمنن

استقامت خواهد از پروردگار — کش بر آن اعمال دارد استوار

گفت تمثیلی درین باب ای فتی — سید گیسو دراز مقتدا

که ز مؤمن چون خطائی در وجود ‏‏— آمد و زان کار نادم گشت زود

استقامت چیست از عز و جل ‏‏— که از و ناید دگر ره در عمل

مثل آن باشد که یک هشیار دل ‏‏— در زمین سنگلاخ پر ز گل

میکند طی راه و میخواهد چنین ‏‏— که نیفتد اندران پر گل زمین

با وجود این تلاش و اهتمام ‏‏— افتد از پا کش بره لغزید گام

چون در افتد زود خیزد استوار ‏‏— گردد از امثال و اقران شرمسار

پس کند ده چند قصد آن پیش بین ‏‏— کش نلغزد پا نیفتد بر زمین

تا که از توفیق معبود کریم ‏‏— طی کند ره را سلامت مستقیم

چون ز لغزیدن و را خجلت فزود ‏‏— آن فتادنهاش افتادن نبود

فارغ است از صدمهٔ اخذ شدید ‏‏— در حق او باشد این آیه مجید

قَوْلُهٗ تَعَالیٰ اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ

لیک آن ره طی کن غفلت شعار ‏‏— که برفتن پا ندارد استوار

چون بلغزد پا و افتد بیخبر ‏‏— خویشتن را جمع ننماید دگر

هم نگردد هیچ ازین لغزش خجل ‏‏— نبودش بر استقامت قصد دل

اینچنین کس را حیا نبود قرین ‏‏— که نمیخواهد از آن پر گل زمین

پا نهد بیرون براه مستقیم	تا که هم در مزبله میرد لئیم

لمعهٔ سیوم در صفت حسن خلق و آداب معاشرت با خلق

لمعه سیوم تجلی میکند	سالکت ره را تسلی میکند
در بیان حسن خلق و خوی نیک	در خلایق زندگی با روی نیک
یعنی آداب سلوکت اندر جهان	راضی از خود داشتن خورد و کلان
خلق باشد خصلت و خوی بشر	که بنفسش حالی آمد ای پسر
هست در پیش کریم ذوالمنن	خلق خوش بهتر ز اعمال حسن
خلق خوش پوشد همه عیب نهان	سازدت مقبول دلها در جهان
میکشد بد خو زخوی خویشتن	خود عذاب ناخوش از وی مرد و زن
خلق خوش چه بود که باشی روز و شب	در جناب والدینت با ادب
با کلانتر از خود ای فرخنده کار	برخوری ز افتادگی فرزند وار
باز خود کوچک بمانی سال و ماه	چون برادر با برادر خیرخواه
با مصاحبها که داری گرد و پیش	نرم در صحبت کنی پهلوی خویش
تا نیابد ز التفات خوی تو	هیچکس آزاری از پهلوی تو
با که و مه چون ملاقات آوری	با خوشی و نرم روئی برخوری

بایدت با هرکه باشد در جهان | در سخن گفتن ملایم تر زبان
کت برد خلق نکو سوی بهشت | خلق بد سوی جهنم جای زشت

قَالَ النَّبِیُّ حُسْنُ الْخُلْقِ شَجَرَةٌ فِی الْجَنَّةِ وَ صَاحِبُهَا مُتَعَلِّقٌ بِغُصْنِهَا یَجْذِبُهُ اِلَیْهَا وَ سُوْءُ الْخُلْقِ شَجَرَةٌ فِی النَّارِ وَ صَاحِبُهَا مُتَعَلِّقٌ بِغُصْنِهَا یَجْذِبُهُ اِلَیْهَا

گفت سرور بشنو ای فرخ سرشت | خلق خوش باشد درختی در بهشت
صاحب خلق نکو راحت ثمر | هست چسپیده بشاخ آن شجر
آخر آن شاخش سوی خلد نعیم | میکشد از فضل و تاب کریم
خلق بد باشد بدوزخ یکدرخت | صاحب آن خوی بد برگشته بخت
دست در شاخش زده جوید مدد | آخر آن شاخش بدوزخ میکشد
پس ترا حسن سلوک آمد مدام | بهتر و دلخواه تر در خاص و عام
خلق نیک از بهر تو ای محترم | عالمی را بنده سازد بیدرم
دشمنانرا میکند البته دوست | راحت دل شامل خوی نکوست
خوی بد سازد ز تو دلها نفور | هرکه نزدیکست بگریزد بدور
در قساوت دل چو آهن میکند | دوستانرا با تو دشمن میکند

از بهر

در صفت حسن خلق

وز جناب حق ترا سازد بعید / این حدیث مصطفی باید شنید

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ لَایَزَالُ الْعَبْدُ یَزْدَادُ مِنَ اللهِ بُعْدًا بِاِسَاءَةِ خُلْقِهٖ

بنده را یعنی ز خلاق عباد / میشود از خلق بد دوری زیاد

وین بعید افتادنش از ذوالجلال / زان سلوک بد همی یابد زوال

نیز مروی باشد ای نیکو سیر / که رسول رهنما داد این خبر

که برم آورد جبریل این پیام / از جناب حق بعز و احترام

که ترا بر حسن خلق ای دین مدار / میکنم تاکید اندر روزگار

خیریت شامل بود با خلق خوب / خلق خوب افتاده محبوب القلوب

هم بفرمود آن رئیس المرسلین / کز جمیع امتم روی زمین

هست نزدیک و مشابه ترین / صاحب خلق خوش و خوی حسن

انکه با اهل و عیال و یار دوست / میکند بهتر سلوک زیش نکوست

پس باندک لغزش ای اندیشه سنج / از برادرها و از یاران مرنج

کینه بگذار از شکایت دم مزن / اختلاط دوستی برهم مزن

گر برادرهای ایمانی غبار / داشتن در دل نخواهد کردگار

یعنی آمیزش ز هم برداشتن | رنجش از مومن برادر برداشتن
امر بر معروف از حکم خدا | با زبان نرم و همواری نما
نهی منکر نیز با شیرین زبان | کن مطابق با شریعت در بیان
گر توانی بایدت با خاص و عام | ترک ننمائی نصیحت را مدام
از تو هر کس ز آشنایان را و غیر | راه حق پرسد هدایت کن بخیر
در خور هر کس باو کن گفتگو | که نرنجد بلکه خوشدل گردد او
لازم خوش خلق است ای نیکنام | داشتن مرسلین را احترام
کانکه دارد حرمت اسلامیان | حرمت او را خداوند جهان
میفزایدکش که و پیکر زند | جای بر چشم سرخود میدهند
وانکه اندر حرمت حق اهتمام | دارد و پیغمبر والامقام
میکند البته بهر پاس دین | کوششن اندر احترام مسلمین

قَالَ النَّبِيُّ مَنْ لَمْ يَرْحَمْ صَغِيرًا وَلَمْ يُوَقِّرْ كَبِيرًا فَلَيْسَ مِنِّي

گفت پیغمبر که هر کس در جهان | رحم و شفقت ناورد بر کوچکان
هم نباشد با بزرگان روز و شب | بر ره تعظیم و توقیر و ادب
نیست از من یعنی آن تیره درون | تا مسلمانست و از امت برون

در صفت مجلس

قال النبی المجالس بالامانة وافشاء سر اخیک خیانة
فاجتنب ذلک واجتنب مجلس العشیرة

یعنی اندر مجلس یاران تمام — با امانت بایدت بودن مدام

که خیانت میشود افشای راز — از برادر پس بدل پوشیده ساز

باز فرماید مرو ای نکته دان — مجلس خویشان بچشم اخوان

زانکه ایشان خودپرست و خودپسند — در لعب از یاد مولی غافلند

مر ترا هم مثل خود غافل کنند — از علوم دین حق جاهل کنند

آشنائی به که با نیکان کنی — خویش را حق ز نزدیکان کنی

که مگر زان محسنین اطوار نیک — در تو تاثیری کند در کار نیک

وز مصاحبهای بد کن اجتناب — که ترا آواره از راه صواب

میکنند و از شیاطین بدترند — آمر اعمال و افعال شر اند

زانکه صحبت راست ای مرد فهیم — اندر افعال و عمل دخلی عظیم

قوله تعالی وذر الذین اتخذوا دینهم لعبا ولهوا
وغرتهم الحیوة الدنیا

گفت حق بگذار ای مرد عزیز — آنکسان را که ز جهل بی تمیز



شیوه و آئین دین ارجمند
داخل لهو ولعب بشمرده اند

گرد زغفلت زیاد مستعان
زندگانی جهان مغرورشان

مرترا یعنی ضرر دار دیقین

صحبت این مردم غافل ز دین

گفت شاه اولیای مستطاب
با سه کس منشین که خواهی شد خراب

اولا با فاجر ناپاک دل
کوترا چون خویش بدنام وخجل

سازد و باشد زیان فرمای تو
رهزن دین تو و دنیای تو

دویمین با احمق کوته خرد
کوترا از راه دانش می برد

نیست زو امید وخیر واشتغ
بلکه هم شر بود سازش و داع

سیومین کاذب که میگوید دروغ
زانکه از تو نقلهای بیفروغ

پیش مردم میکند و ز مردمان
پیش تو بیهوده آرد بر زبان

پس ترا بهتر که سازی همنشین
آنکسی راکش بود صدق ویقین

در طریق دوستی نامو بمو
که بتو عیب تو گوید روبرو

از تو خاطر درخفا نخراشدش
ظاهر و باطن موافق باشدش

با تو چون با خود نکو خواهی کند
در بلاها نیز همراهی کند

لمحهٔ ...

بیان صدق و کذب

لمعهٔ چهارم در فضیلت صدق و منافع آن و بیان قباحت کذب

لمعهٔ چارم بیان صدق و کذب — آید و تفریق شان در صدق و کذب

صدق یعنی راستی در گفتگوست — در سلوک و فعل و هر چه مثل اوست

ضد آن کذبست اقوال دروغ — پیش هر کس از که و مه بیفروغ

راست گو دارد نشانی چیست آن — بهر ایشان تا بدانی کیست آن

این که از صدقی که دارد ملتزم — راست داند قول کاذب نیز هم

صدق بهر عبد سودا میکند — پاکی رب را تقاضا میکند

هر که دارد صدق رضوان حاصلش — که نجات است و کرامت نزلش

وانکه کاذب نا قبول ذو الجلال — باشدش خواری و گمراهی مآل

دعوی گر کرد کذاب محیل — هر سامع از وی خواهد البته دلیل

چون ز صدق و قول باشد بیفروغ — میشود رسوا ز گفتار دروغ

راست گو را کس نمیگوید یقین — کانچه میگوئی نخواهد بد چنین

ور بگوید او دلیل راستی — پیش آرد بی کمی و کاستی

روز سودای فیوض مستعان — نفع بخشد صادقان را صدق شان

قوله تعالی هٰذا یومُ ینفعُ الصّادقینَ صدقُهُم

لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذَٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ

در جزا یعنی بگویند اینچنین	در ثنای راست بازان گزین
که بود امروز روزی کاندران	نفع بخشد صدق بهر صادقان
بهرشان جنات قربست و کمال	که ز زیر آن بهشت بی زوال
جمله جوهای کرامت جاری اند	صادقان فایز ز لطف باری اند
اندران جنات ایشانرا خلود	جاودان خواهد بد از فضل ودود
راضی اند ایشان ز حق در هرچه خواست	هم ازان اهل وفا راضی خداست
وین بود از فضل معبود کریم	در دو عالم کامیابی عظیم

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَنْ صَمَتَ نَجَىٰ فَعَلَيْكَ بِالصِّدْقِ لَا تَخْرُجَنَّ مِنْ فَمِكَ كَذِبَةٌ أَبَدًا

گفت سرور هر که خاموشی گزید	رستگاری یافت از گفت و شنید
پس ترا فرض است کردین خواستی	که نمائی پیشهٔ خود راستی
برنیاری هرگز ای دانا دروغ	از دهن کرداری از دانش فروغ
صدق را گفته است شاه اولیا	در سما و ارض شمشیر خدا

صدق و کذب زبان

زانکه باشد کار هر جا رسد ‖ می نگردد حرف قول راست رد

قال الصادق اذا اردت ان تعلم اصادق انت ام کاذب فانظر فی قصد معناک و غور دعویک و عیرهما بقسطاس من الله عز وجل کانک فی القیامة قال الله تعالی والوزن یومئذ الحق فاذا اعتدل معناک بدعواک ثبت لک الصدق

یعنی ار خواهی که آری ای فلان ‖ صدق و کذب خویش را در امتحان
که تو آیا کاذبی یا راستگو ‖ پس بکن غور دل و مقصود او
قصد خاطر را بدعوای زبان ‖ سنج در میزان ادراک نهان
آن ترازوی تمیز نیک و بد ‖ که ترا داده است خلاق صمد
لیک از انصاف بر سنج و ببین ‖ انچنان که سنجدت جان آفرین
کرده است ایما بقرآن مجید ‖ که بمیزان وزنها خواهد کشید
آن عمل سنجیدن روز جزا ‖ راست بر حق باشد و عدل خدا
پس اگر با قصد دل حرف زبان ‖ مر ترا باشد برابر در بیان
بر تو ثابت بی کمی و کاستی ‖ میشود معنی صدق و راستی
ای برادر هر که میگوید دروغ ‖ قول او البته باشد بیفروغ

حرف رابی حافظ گویا شود
زاختلاف قولها رسوا شود

در حق کاذب چگویم ناکس است
کاذبین را لعنت ایزد بس است

لمعهٔ پنجم در علو مرتبهٔ سخاوت و دنائت بخل و مذمت بخیلان

پنجمین لمعه است حسب المدعا
در بیان کسب آئین سخا

ترک بخل و خست و جمع درم
نفس را ترغیب بر جود و کرم

این سخاوت چیست ای والا گهر
دادن هرشئ نه تنها مال و زر

در ره حق و زبرای کردگار
نه ز بهر افتخار روزگار

بلکه بخشد در رضای دادگر
هرچه باشد پیش او محبوب تر

قوله تعالی لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰی تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّوْنَ

بندگان را گفت معبود مجید
خیر و خوبی را شما کی میرسید

تا به بخشید انچه باشد نزد تان
دوستر از مال و رخت و این و آن

شد سخاوت در ره جان آفرین
بهترین اخلاق جمله مرسلین

بخل ورزنده بدنیا ملتجی است
وانکه ایمانش بود کامل سخی است

در اهمیت سخاوت و دیانت

مؤمن سوقن بذات کردگار — هست در بذل و سخا بی اختیار

هر که دستش در سخاوت وا بود — فارغ از دنیا و مافیها بود

خود بماند گرسنه آن حق پرست — دیگران را میخوراند هر چه هست

خود برهنه باشد و بخشد لباس — نه نهد منت نه میخواهد سپاس

چون شود از فضل رزاق انام — فی المثل او مالک دنیا تمام

وان همه مبذول اندر راه او — گر کند ناید در نعش یک طسو

بخل و رزیده چرا داری نگاه — بخل یکجا میکند زر را تباه

از سخاوت مشکلات آسان شود — چون فشانی تخم صد چندان شود

روز نفسی نفسی و تشویش و بیم — بخل تو خصم تو گردد ای فهیم

قوله تعالی وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَبْخَلُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَيْرًا لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ

این نه پندارند قوم بخل کیش — بخل و رزیدن در آنچ از فضل خویش

داد حق بهتر بود از بهر شان — بلکه بد باشد برای ممسکان

زود باشد کز زر و سیم حرام — که بخیلی کرده شد یوم القیام

طوق ها گردد ز خشم و قهر او — افکند آن ممسکان را در گلو



قوله تعالی اَلَّذِینَ یُنفِقُونَ اَموَالَهُم بِاللَّیلِ وَالنَّهَارِ سِرًّا وَعَلَانِیَةً فَلَهُم اَجرُهُم عِندَ رَبِّهِم وَلَا خَوفٌ عَلَیهِم وَلَا هُم یَحزَنُونَ

یعنی آنان کز رضای ذو الجلال
برفقیران نفقه میسازند مال

هم نهان هم آشکارا روز و شب
پس مر ایشانراست اجری نزد رب

خوفشان نبود بروز داوری
شادمان باشند و از غم هابری

قال النبی صلعم السخی قریبٌ من الله وقریبٌ من الناس وقریبٌ من الجنة وبعیدٌ من النار والبخیل بعیدٌ من الله وبعیدٌ من الناس وبعیدٌ من الجنة وقریبٌ من النار

سرور عالم پناه روز دین
گفت سامع باش از گوش یقین

کانکه را باشد سخاوت در سرشت
با خدا نزدیک و با خلق و بهشت

دورتر از دوزخ است اما بخیل
از خدا و خلق دورست و ذلیل

هم ز جنت دور و با دوزخ قریب
باشد از قهر خدا یوم الحسیب

لیکن اندر شیوهٔ جود و کرم
این نفر سودت کریم محترم

کانچه داری در بساط از سیم و زر
صرف کن در راه ایزد سر بسر

در امر به سخاوت و ثابت

خویش را محتاج کن در روزگار | جایع و عریان زن و طفلان گذار
بلکه در هر باب حد اعتدال | در نظر میدار ای صاحب کمال
آنقدر منما عطا که خویشتن | گرسنه مانی تو و فرزند و زن
بعد ازان در آرزوی حب زر | چون گدا محتاج گردی دربدر
بلکه افزون از ضرور و احتیاج | گر ترا چیزیست ای سالم مزاج
صرف کن بر حب حق در راه او | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
وانچه میداری نگاه ای ارجمند | یکسر مو دل دران اشیا مبند
کرد روزی سرور عالم چنین | این افاده با یکی از مسلمین
که بنفقه ابتدا کن از عیال | اول ایشانرا بدار آسوده حال
بعد ازان آنان که فرمودی ز خویش | روزی آنها مقرر کم و بیش
وانچه افزون ماند ز و ابتر ما | به که در راه خدا سازی عطا
زانکه در نفقه نخواهد داد کر | کرده اسراف و بخشی سر بسر

قوله تعالی والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا
کان بین ذلک قواما

نیک مردان نفقه میسازند ما | مفلسانرا بر رضای ذوالجلال

لیک مسرف نیستند اندر کرم / تنگی از خست نمیجویند هم

قایم اند آن نیک مردان اله / بر وسط در پهن پهن این دو راه

پس ترا حق منع فرمود ای عزیز / از چه از اسراف و از تقتیر نیز

چیست تقتیر ای ز دانش بهره ور / تنگ کردن حال خود بامساک زر

هست مروی که شه خیر الورا / داشت چل مثقال پیش خود طلا

کرد جمله در ره رب الانام / مر فقیر از اعطا تا وقت شام

صبحدم چون خور ز مشرق رونمود / هیچ چیزی نزد آنحضرت نبود

تا که آمد نزد آن شه والامکان / سایلی مسکین گرسنه ناتوان

خواست چیزی لیک پیغمبر نداشت / عذری آورد و او باور نداشت

سرور عالم رسول پاک دل / از تهی دستی غمین گشت و خجل

پس چنین تعلیم و تادیب نبی / کرد زین آیه خداوند غنی

قَولُهُ تَعَالیٰ وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَحْسُورًا ۲

یعنی ای خیر الانام ارجمند / بخل منما دست در گردن مبند

نیز نگشا دست خود را آنقدر / کانچه داری بخشی سر بسر

[illegible]

بعد ازان بهر دگر جود و کرم | چون نباشد هیچ بخشیدن درم
دست خالی و ندامت یافته | بلکه درمانده ملالت یافته
پس تو در هر حال ای صاحب کمال | دار مرعی راه و رسم اعتدال
نفقه کن اوّل کسان خویش را | بعد ازان ده مردم درویش را
لیک از وجه حلالت نه حرام | گر مهیّا گشت با لذّت طعام
خود نخورده با وجود جوع ازان | ساختی ایثار دیگر مفلسان
این جوان مردی و عالی همتی است | شیوه خاصان معبود غنی است
خود بهر کس کن عطای بی نظیر | ور کسی تا میتوان چیزی مگیر

قَالَ عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَجْهَهُ تَفَضَّلْ عَلَى مَنْ شِئْتَ فَأَنْتَ أَمِيرُهُ وَاسْتَغْنِ عَمَّنْ شِئْتَ فَأَنْتَ نَظِيرُهُ وَافْتَقِرْ إِلَى مَنْ شِئْتَ فَأَنْتَ أَسِيرُهُ

یعنی ار خواهی تو ای روشن ضمیر | آنکه باشی بر سر شخصی امیر
ده باو چیزی تفضّل کن براو | هم تو با شخصی که داری آرزو
هم برابر باشی و باشی نظیر | او ترا چیزی که می بخشد مگیر
وانکه را خواهی گرفتار از نیاز | باشیش پس دست کن پیشش دراز

لمعهٔ ششم در صفت قناعت و مذمت حرص و طمع

در ششم لمعه قناعت را مقال — باشد و ذکر دو خلق بد مآل

آن دو حرص است و طمع ای محترم — یعنی هر دو بود نزدیک هم

از طمع شخصی که میدوزد قمیص — نفس او البته می باشد حریص

آنکسان که دل بدنیا داده اند — دامی از حرص و طمع بنهاده اند

بهر صید انتفاع دینوی — غافل از حرمان فیض معنوی

مال دارند و باخذش ساعی اند — چاه پر گشت و همان مستقی اند

حرص جوع الکلب و آن اندر نهفت — مولوی در مثنوی بشنو چه گفت

کاسه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

چیست میدانی قناعت ای پسر — راضی و شاکر بدن از دادگر

بهر آنچه کرده قسمت در جهان — بهر تو از مال و رخت و این و آن

نیک دانی در دل از صدق و یقین — کانچه داده مر ترا جان آفرین

دادنی بود و برایت محض خیر — گشت حاصل از عطای حق نه غیر

هم از آن چیزیکه سعود و نجیب — مر ترا گر دای برادر بی نصیب

خیر تو نبود در آن داند غنی — باشد البته ترا نا دادنی

هر چه آن روزی رسان داد و نداد — محض حکمت بود و فضل از حد زیاد

پس بر آنچه داری اندر دست خویش | کن قناعت هر چه باشد کم و بیش
منعمش پروردگار خود شناس | حرص بگذار و خدا را کن سپاس
زانکه سولی خود ترحم میکند | قسمت روزی مردم میکند

قوله تعالی نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات

گفت حق ما قسمت روز خلق | میکنیم از راه دلسوزی خلق
در حیات این جهان پر الم | مقتضای حال هر یک بیش و کم
ساختیم از فضل خویش اندر جهان | پایهٔ بعضی بلند از دیگران
چون خدا کاندر دل افروزی ماست | دست خود قسمت کن روزی ماست
حرص افزونی بخاطر داشتن | تخم ناشکریست در دل کاشتن

قال النبی صلعم من قنع بما رزقه الله فهو اغنی الناس ؕ

یعنی آنکس که قناعت اختیار | کرد بر چیزی که دادش کردگار
گرچه اندک چیز باشد در جهان | او توانگرتر بود در مردمان

وقال ایضا علیه السلام القناعة ملک لا یزول وهی مرکب رضاء الله یحمل صاحبها الی داره

واینچنین گوید رسول ذوالجلال | که قناعت هست ملک بی زوال
وین قناعت باشد اندر روزگار | مرکب خوشنودی پروردگار
که رساند راکب خود را مدام | تا بسوی خانهٔ با آرام و کام
پس قناعت ترک حرص است و طمع | بگذر از خواهش که عز من قنع

قَالَ النَّبِیّ عَزَّ مَنْ قَنِعَ وَ ذَلَّ مَنْ طَمَعَ یعنی عزت و ذلت

هر قدر در دل قناعت کمتر است | حرص افزون و طمع محکم تر است
از طمع وز حرص بگریز ای پسر | کانچه را پروردگار رداد کر
بهر تو کرده مقدر میرسد | بی تلاش و سعی و بی رنج و حسد

قَالَ النَّبِیّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ لَا یُسْبَقُ بَطِیءٌ بِحَظِّهِ
وَلَا یُدْرِکُ حَرِیصٌ مَا لَمْ یُقَدَّرْ لَهُ

یعنی آن کز بهر روزی و معاش | سست و کاهل می شود اندر تلاش
قسمت او را نیابد دیگری | هم ورا روزیست بی دردسری
وانکه می باشد حریص دنیوی | با هزاران محنت و سعی قوی
او نخواهد یافتن بی گفتگو | هرچه آن نبود مقدر بهر او
گفته شد با جعفر صادق امام | چیست دین را مصلح و مفسد کدام

در کبر و حلم

مفسد دین گفت حرص است و طمع | مصلحش پرهیزکاری و ورع

لمعهٔ هفتم در مذمت غرور و تکبر و صفت حلم و تواضع و عفو

لمعهٔ هفتم کند ای کان علم | در تواضع جلوه و در عفو و حلم

نیز در ترغیب بر ترک دو چیز | واجب الترک اندر آئین تمیز

آن دو خلق بد غرور و کبر دان | خودپسندی خودستائی در جهان

چیست معنی غرور ای پرهنر | تکیه بر خویشان و جاه و مال و زر

یاد کر اسباب نافع کردن است | هر چه زان چشم امیدش روشن است

کبر باشد با همه کردن کشی | در تفوق از مزاج آتشی

چیست مقصود از تواضع جان من | خاکساری و شکست خویشتن

ترک کبر است و قبول انکسار | با خلایق نیز و با پروردگار

یعنی حلم ای گرامی دودمان | شد تحمل بر جفای مردمان

عفو شد با کهتران از بهر رب | جرم بخشی و فرو خوردن غضب

این سه خصلت حق پسند و خوشنماست | کز صفات انبیا و اولیاست

وین خصال آنکه بدست آرد کسی | که بجو و بینی شکست آرد بسی

کز تواضع جاده سر در منزل است | کوه را پا از تکبر در گل است



مینورد از سرکشیها شعله چوب / آب شد ز افتادگی راح قلوب

از رعونت گشت سرگردان فلک / وز تواضع شد زمین کان نمک

آدمی را خالق بنده نواز / میکند ز افتادگیها سرفراز

می شود از عجز و از پستی بشر / قابل چندین کمالات و هنر

میکند اندر دل صاحب شعور / خاکساریها ز حق پیتی ظهور

چون تفوق راست خود بی سبب / خوار گردد عاقبت عزت طلب

گر نداری باور رای صاحب نگاه / کن نظر بر حال خاصان خدا

که چها با خاص و عام از سادگی / در تواضع بودشان افتادگی

از خلایق جز بدی نشنیده اند / ظلم و بیداد و تطاول دیده اند

همچنان اندر هدایت بوده اند / حلم کرده عفو میفرسوده اند

زین سبب شان داد حق ذو المنن / عزت دارین و قرب خویشتن

سرکشان را در دو عالم شد نصیب / خواری از قهر خداوند مجیب

کبر و خودبینی بلای جان بود / مایهٔ بدبختی شیطان بود

که بگفت از نارم و آدم ز طین / زین تکبر داورش خواندش لعین

آدمی را پس وی اندر بهر سور / میکند ترغیب بر کبر و غرور

تا کند شاهان همه خویش آزمای ‌‌ ‌ زین عمل مقهور و مغضوب اله

قوله تعالی قیل ادخلوا ابواب جهنم خالدین فیها فبئس مثوی المتکبرین

گفته گردد اینچنین روز جزا ‌ ‌ با تکبر پیشگان خود نما

که ز درهای سقر داخل شوند ‌ ‌ در عذاب آنجا همه خالد بوند

پس بود جاوید موضع نصیب ‌ ‌ مر تکبر پیشگان را عنقریب

قوله تعالی جل ثناءه الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین

نیست آیا مقتضای اهل کبر ‌ ‌ در سقر مسکن برای اهل کبر

یعنی ایشان را بروز خوف و بیم ‌ ‌ نیست امید خلاصی از جحیم

پس غرور از سر بنه اندیشه کن ‌ ‌ مرگ خود را خاکساری پیشه کن

هر که دل را از تو بد نیت کند ‌ ‌ با تو دعوی انانیت کند

تو انانیت مجو گفتیم فاش ‌ ‌ خودپسندی ترک کن تسلیم باش

گرچه حق با تست ای دانش مآب ‌ ‌ مدعی با کس مشو در هیچ باب

وز غرور ای خاکی پر اختلاف ‌ ‌ پیش کس در جوش خودبینی ملاف

بر سر اهل غرور از قهر رب ‌ ‌ جاودان نازل شد انواع غضب

آن تکبر بلشه تا ما خورد خاک	زیر خاک اعضای ایشان پوشیدباک
چند خود بینی کنی ای بوالهوس	خانهٔ هستی است بر باد نفس
دولت و جاه و جوانی و جمال	فانی و پا در رکاب در زوال
وین بدن آماده چندین مرض	تیره زو عمر عزیز بی عوض
با وجود اینهمه باد غرور	در رک کردن زد انانیت دور

قَالَ النَّبِی صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مَنْ مَاتَ وَفِی قَلْبِهِ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ مِنْ كِبْرٍ لَمْ يَجِدْ رَائِحَةَ الْجَنَّةِ

مصطفی فرمود ای صاحب شعور	هر که مرد و در دلش کبر و غرور
ذرهٔ جا کرده باشد بی سخن	بوی جنت را نخواهد یافتن

وَقَالَ النَّبِیُّ مَنْ رَفَعَ ذَيْلَهُ وَخَصَفَ نَعْلَهُ وَعَفَّرَ وَجْهَهُ وَحَمَلَ بِضَاعَتَهُ اِیمَا یَشْتَرِی مِنَ السُّوقِ فَقَدْ بَرِیَ مِنَ الْكِبْرِ

دامن جامه بهر آنکس بر کزند	از زمین تا ساق پا دارد بلند
پس زند بر ترک زیب و زین خویش	دست خود پیوند بر نعلین خویش
چهره خود با همه بشکفته داشت	بار خود بر دوش خود ننهفته داشت
یعنی از بازار آنچه میخرد	خود بدست و دوش خود خانه برد

پس تحقق او درین دار فنا	از تکبر گشت و مغرور رما

وقال ایضاً من جر ثوبه خیلاء لم ینظر الله الیه یوم القیمة

نیز فرمود آن چراغ راه دین	جامه را هر کس کشد دامن بر زمین
در خیال کبر و خودبینی کشید	پس بروز حشر قهار مجید
ننگرد سویش بچشم مرحمت	بی نصیب است از فیوض مکرمت
لیک بهر حق بود با مردمان	خاکساری و تواضع در جهان
نه برای اخذ مال از عمرو زید	کاین تواضع پیشک آمد دام صید
حلم ورزی نیز باید ناگزیر	بهر حق نه خاطر میر و وزیر

وقال النبی صلعم طوبی لمن تواضع لله تعالی فی غیر منقصة واذل نفسه فی غیر مسکنة وانفق مالا جمعه فی غیر معصیة

گفت پیغمبر خوشا حال کسی	کو تواضع بهر حق ورزد بسی
بی هراس و بیم نقصان زیان	که باو عاید شود از مردمان
هم خوشا حال کسی کز انکسار	نفس را در راه حق کرده است خوار
خواری نفس اندر اوج دستگاه	نه که در مسکینی و حال تباه
هم خوش آن کاندر ره حق کم و بیش	صرف سازد جمع کرده مال خویش



باشد آن مصرف برای فیض عام	نه که در عصیان و افعال حرام
حق درین آیه که شمع راه ساخت	صاحب حلم و تواضع را نواخت

قَوْلُهٗ تَعَالٰی وَعِبَادُ الرَّحْمٰنِ الَّذِیْنَ یَمْشُوْنَ عَلَی الْاَرْضِ هَوْنًا وَّاِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلَامًا

بندگان نیک بخت کردگار	بر زمین ره میروند از انکسار
گر مخاطب شان بنالایق خطاب	جاهلان کردند ایشان در جواب
بر زبان آرند از شفقت سلام	وین بود آئین اهل الله تمام
پس بهر حالت نباشد بغض و کین	با خلایق شیوهٔ ارباب دین
تا نورزی بردباری ای عزیز	کی شوی بر نفس غالب در ستیز
تا بدل فیض شکست آید ترا	جان درستیها بدست آید ترا
در مقام عفو جرم کهتران	انچنین حلم است و باشد بهتران

قَوْلُهٗ تَعَالٰی وَلْیَصْفَحُوْا (وَلْیَعْفُوْا) اَلَا تُحِبُّوْنَ اَنْ یَّغْفِرَ اللّٰهُ لَكُمْ وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ

گفت حق با مسلمین کای مهتران	عفو فرمائید جرم کهتران
وسعتی در دل پدید از خلق خوب	آورید از حکم غفار ذنوب

در حسد و بهتان

که نمیخواهید این معنی مگر — گر بیامرزد شما را دادگر
زانکه حق بخشنده است مهربان — چیست پس بهتر ز عفو کهتران
گفت بشنو عارفی صاحب تمیز — عقل و دانش زان نشان باشد دو چیز
زان یکی حلم و غضب بنهفتن است — دویمین خاموشی و کم گفتن است

لمعهٔ هشتم در مذمت نفاق و حسد و غیبت و بهتان و نمامی

چون بیان شد هفت لمعه سر بسر — لمعهٔ هشتم شد اکنون جلوه گر
در چه در ترک سه خصلتهای بد — غیبت است آن و نفاق است و حسد
بشنو ای در دانش و ادراک طاق — ظاهر و باطن دو رنگی شد نفاق
وان حسد چبود که از خود برتری — کس نخواهد در زمانه دیگری
گردد از خوبی حال دیگران — ناخوش و آزرده و خاطر گران
چیست غیبت از ره نابخردی — غایبانه یاد مردم بر بدی
یعنی بهتان است تهمت بر کسی — زان بود کاره خرد پرور بسی
چیست نمامی سخن چینی بود — کان سبک مغزی نه سنگینی بود
از معایب بدترین اند این خصال — جمله نفسانی و باعث بر ضلال
که منافق با وجود فکر بد — خویشتن را نیک ظاهر میکند



لیک در باطن بهر حالی که هست ... تا سفید باشد و مطلب پرست
حرف او اکثر دروغ اندر بیان ... دعوی بیهوده آرد بر زبان
گر رود دین نایدش غم در ضمیر ... زانکه بشمارد معاصی را حقیر
خدعه با حق میکند آن کم خرد ... در حقیقت لیک با خود میکند

قوله تعالی یُخَادِعُونَ اللّٰهَ وَالَّذِینَ اٰمَنُوا وَمَا یَخْدَعُونَ اِلَّا اَنْفُسَهُمْ وَمَا یَشْعُرُونَ

یعنی اندر ظاهر ارباب نفاق ... آورند ایمان ولیکن بی وفاق
خدعه ها و مکر با جان آفرین ... میکنند و با گروه مؤمنین
در حقیقت میکنند آن مکر و فن ... وان دغل با نفسهای خویشتن
لیک از اینمعنی سراسر بی شعور ... کاگه از راز است معبود غفور

قوله تعالی وَعَدَ اللّٰهُ الْمُنَافِقِینَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْکُفَّارَ نَارَ جَهَنَّمَ خَالِدِینَ فِیهَا هِیَ حَسْبُهُمْ وَلَعَنَهُمُ اللّٰهُ

وعده داده روز محشر دادگر ... مر منافق مرد و زن را سربسر
کافران را نیز بر نار جحیم ... کاندر آنجا با عذاب و خوف و بیم
جاودان باشند و اندر دو سرا ... لعن هم کرده است آنها را خدا

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ اِنَّ الْمُنَافِقِيْنَ فِي الدَّرْكِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ
وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيْرًا

پرنفاقان درجرا غمگین تراند | که ز طبقات سقر پائین تراند
هست شان یعنی ته دوزخ مکان | یار و ناصر کس نیابند آن زمان

قَالَ النَّبِيُّ اَلْمُنَافِقُ اِذَا وَعَدَ خَلَفَ وَاِذَا فَعَلَ اَفْشٰی وَاِذَا قَالَ
كَذِبَ وَاِذَا اُئْتُمِنَ خَانَ وَاِذَا رُزِقَ طَاشَ وَاِذَا مُنِعَ غَاشَ

احمد مرسل رسول مستعان | سید هر حال منافق را نشان
که منافق آنکس است اهل گزاف | گر اگر وعده کند سازد خلاف
کار نیک آید گر ازوی در وجود | فاش کرده جمله را خواهد نمود
ور سخن گوید ز دین و خیر و شر | کذب باشد حرف و قولش سر بسر
ور امانت کس بدست او سپرد | او در آن بیشک خیانت کرد و خورد
ور درین دنیا کریم رهنمون | رزق و روزی کرد و را بخشد فزون
میشود مسرف بر افعال حرام | هرزه خرجی مینماید صبح و شام
منع روزی گر شود از کردگار | یعنیش مفلس نماید روزگار
میشود پر غش کند از مدبری | دزدی و لت خواری و کیسه بری



پس تو از نقش دو رنگی ساده باش | باطن خود را چه ظاهر ساز فاش
هر دو در میزان دل هم سنگ کن | با خدا و مردمان یکرنگ کن
وز حسد بگذر که رنج مهلک است | خرم آنکس کو حسد را تارک است
زانکه حاسد منحرف از راه راست | چون زوال نعمت محسود خواست
هر که را در ناز و نعمت بنگرد | باطنش آید بدرد و غم خورد
کی شود بر خواهش آنخویش کام | نعمت حق زایل از عالم تمام
زین سبب او را الم بی منتهاست | جاودان از رشک در رنج و بلاست

قَالَ النَّبِیُّ صلعم اَلْحَسَدُ یَاکُلُ الْحَسَنَاتِ کَمَا تَاکُلُ النَّارُ الْحَطَبَ

اینچنین گوید پیمبر که حسد | جمله اعمال حسن را میخورد
آنچنانکه آتش سوزنده چوب | یعنیش ضایع شود اعمال خوب
پس ز دل نقش حسد را شسته شو | ده که باشی نزد حق با آبرو
رشک چون از سینه چو شد هر زمان | غیبت محسود آید بر زبان

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضًا اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاکُلَ لَحْمَ اَخِیهِ مَیْتًا فَکَرِهْتُمُوهُ

مینماید خالق روزی رسان | منع از جاسوسی عیب کسان

نیز فرماید که از غیبت حذر — کرده باید در قفای همدگر

دوست میدارید آیا ای انام — خوردن از مرده برادر لحم خام

شاه مردان با یکی ز اهل تمیز — گفت کز غیبت بپرهیز ای عزیز

زانکه غیبت روی خوان دوزخ است — نانخورش بهر سگان دوزخ است

پس کراهت زین عمل باید نمود — لب به بدگوئی چرا باید گشود

هم ز بهتان و سخن چینی مدام — محترز باش ای جوان نیکنام

وز دورنگی های رخسار و زبان — ساده باش و نقش یکرنگی بخوان

ناخوشیهای و ز دل سیما تلاش — یکزبان و یکدل و یکرنگ باش

زانکه نمام سخن چین بیگمان — بی نصیب است از فیوض مستعان

هر که نمامی نماید فتنه جوست — آتش افروز است و دوزخ جای اوست

قال النبی صلعم لا یدخل الجنة قتات قیل وما القتات یا رسول الله قال النمام لا تصاحب النمیمة لا یستریح من عذاب الله فی الآخرة

گفت روزی سرور قدسی سرشت — کی شود قتات داخل در بهشت

گفته شد از بهر استکشاف راز — کیست قتات ای رسول سرفراز

گفت آن محبوب رب العالمین — که سخن چین است قتات لعین

بهر آن در خلد ننهد جای او | که ندارد راحت آن بیهوده گو
در عذاب و خواری و اندوه و درد | روز محشر زان سخن چینی که کرد

وقال ایضاً من کان ذا وجهین ولسانین فی الدنیا فهو ذو لسانین فی النار

هر که در دنیا دو رو و دو زبان | بود بهر او قهر مستعان
هست اندر دوزخ آن آتش بلا | گرد و شعله دو زبان باشد ورا

لمعهٔ نهم در صفت ورع و عفت اعضای ظاهری از محرمات و مکروه

لمعهٔ تاسع شنو از گوش جان | که بود پرهیز کار یرا بیان
یعنی پرهیز را ای خوش خصال | در تکلم بر سه لفظ است اشتمال
تقوی و زهد و ورع دان بیشکی | جای خود مذکور گردد هر یکی
در حقیقت تقوی آمد کار خاص | باطریقت زهد دارد اختصاص
در شریعت بر ورع دان اهتمام | عفت اعضای ظاهر از حرام
که ز اعضا جمله در محشر سؤال | میکند بیشک کریم ذو الجلال

قوله تعالی ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا

گفت حق کز گوش و چشم و دل همه | کرده خواهد شد سؤال بیظلم

چون ازین اعضای پرسد کردگار — میکند البته یکیک آشکار

آنچه از فرمان نفس پرکژند — ضد حکم حق بفعل آورده اند

قَوْلُهُ تَعَالیٰ یَوْمَ تَشْهَدُ عَلَیْهِمْ اَلْسِنَتُهُمْ وَاَیْدِیْهِمْ وَاَرْجُلُهُمْ بِمَا کَانُوْا یَکْسِبُوْنَ

روز محشر باشد آن یوم القیام — که گواهی میدهند اعضا تمام

از زبان و دست و پا و هرچه هست — بر علیها پیش معبود الست

پس نوای فرزانه دانش متین — از ورع میکن نگهبانی دین

کز محاسن گرچه باشد اندکی — با ورع مقبول گردد بیشکی

بی ورع صدساله طاعت ناقبول — گوش کن گویم حدیثی از رسول

قَالَ النَّبِیُّ صلعم اَصْلُ الدِّیْنِ الْوَرَعُ وَرَاْسُهُ الطَّاعَةُ فَکُنْ صَاحِبَ الْوَرَعِ تَکُنْ اَعْبَدَ النَّاسِ

اینچنین فرمود ختم المرسلین — که ورع شد پایه و بنیاد دین

سر عبادت گشت دین را پس تو باش — تا توانی در ورع صاحب تلاش

گر ورع چون گشتی از عصیان بری — پس تو بیشک از همه عابدتری

عفت چشم است ناکردن نظر — سوی خواهش های نفس پرضرر

چشم جاسوس دل آمد ای فتی / رخنهٔ دین دزدی حرص و هوا

اگر از چشم آید ای صاحب شعور / خواهش شیطان فساد اندر ظهور

پس به بند از حکم معبود غنی / دیدهٔ خود را ز هر نادیدنی

قوله تعالی قُلْ لِلْمُؤْمِنِینَ یَغُضُّوا مِنْ اَبْصَارِهِمْ وَیَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ

یعنی ای پیغمبر فرخنده خو / مؤمنان پاک طینت را بگو

که ز هر نادیدنی پوشند چشم / تا نیاید خالق اکبر بخشم

وز لواطه وز زنای ناپسند / فرجها را هم نگهبانی کنند

قال النبی صلعم وَیْلٌ لِلنَّاسِ مِنَ قَبْقَبَیْنِ قِیلَ وَمَا هُمَا یَا رَسُولَ اللهِ: قال البطن والفرج

مصطفی فرمود بشنو ای عزیز / وای ویلا بر خلایق از دو چیز

چون بپرسیدند اصحاب زکی / قبقبین آیا چه باشد یا نبی

گفت در پاسخ رسول محترم / آن دو قبقب شهوت فرج و شکم

عفت بطن است ای با احترام / ترک ماکولات و مشروب حرام

وَقَالَ اَیْضاً مَنْ لَمْ یُبَالِ مِنْ اَیْنَ اکْتَسَبَ الْمَالَ لَمْ یُبَالِ اللهُ مِنْ اَیْنَ اَدْخَلَهُ النَّارَ

سر گروه مرسلین گفت اینچنین / هر که بی فکر است و بی پروا ازین

کو زوراز

در بیان عفت ظاهری

که ورا از بهر روزی کسب مال / از کجا باشد حرام آیا حلال

پس بمحشر داور انصاف جو / نیز بی پروا بود از حال او

کز کدامین در مر او را در سقر / از غضب داخل نماید داد گر

لقمهٔ کان آید از کسب حلال / دل منور سازد ای صاحب کمال

دل چو نورانی شد از هر عضو تن / در صدور آید افعال حسن

ور رود لقمه حرام اندر شکم / قوتش سازد سرایت دمبدم

در بدن وز شومی نفس عنود / کار زشت آید ز اعضا در وجود

هست مروی که رسول کردگار / گفت از اعمال بدتر شد چهار

که بهر خانه که آن اعمال / پا نهند آنخانه ویران می شود

در امانت ناخیانت شد یکی / دو یمین دزدی نمودن بی شکی

سیومین شد خمر خوردن گوش دار / شد زنا کردن چهارم زان چهار

چیست عفت مر زبان را از حرام / دوری از دشنام واز باطل کلام

حرف بد بر لب بود شمشیر کین / که کند دلهای مردم زخمگین

قَالَ النَّبِيُّ مَنْ مَلَكَ مَا بَيْنَ فَخِذَيْهِ وَمَا بَيْنَ لَحْيَيْهِ دَ
خَلَ الْجَنَّةَ قِيلَ يَا رَسُولَ اللهِ اِنَّا لَنُؤْخَذُ بِمَا تَنْطِقُ اَلْسِنَتُنَا

قال لا تکبت الناس وجوههم فی النار الا حصائد السنتهم

خواجه عالم بفرموده ای عزیز ‌‌ هر که مالک گشت از روی تمیز
آنچه را کان خیر در دوران اوست ‌‌ وانچه اندر دو صف دندان اوست
میشود داخل بفردوس برین ‌‌ مدعا فرج و زبان باشد ازین
پس صحابه مدعای مصطفی ‌‌ یافته گفتند کای شمع هدا
ما مگر ماخوذ قرآن صمد ‌‌ میشویم از شومی گفتار بد
گفت در پاسخ رسول مستعان ‌‌ که نیفتند اندر آتش مردمان
سرنگون وسوخته فردا مگر ‌‌ بهر این افتند آن ارباب شر
که زبانرا با بدی بسرشته اند ‌‌ تخم حرف بد بگیتی کشته اند
کشته خود را درو بد کو کنند ‌‌ حرف زشتش اندر آتش افکنند
عفت گوش است ای با احترام ‌‌ ناشنیدن آنصدا که شد حرام
حرف بد نشنیدن از میل هوس ‌‌ گوش نادادن ببد گوئی کس
عفت دست از همه الزم بود ‌‌ ترک لمس عضو نامحرم بود
ترک اخذ مال و زرهای حرام ‌‌ یا زدن کس را بکین و انتقام
عفت پا چیست ای روشن خرد ‌‌ ترک رفتن سوی راه فعل بد

جانب عصیان قدم برداشتن | هر قدم حرص حرامی داشتن

قَالَ النَّبِیُّ مَا مِنْ شَیْءٍ اَحَبَّ اِلَی اللهِ مِنَ الْاِیْمَانِ بِهٖ وَتَرْكِ مَا اُمِرَ اَنْ یُتْرَكَ

نیست یعنی نزد حق بی گفتگو | هیچ چیزی دوست تر ز ایمان براو

ترک کردن هرچه را کان مستعان | حکم بر ترکش نموده در جهان

یعنی از هر عضو بودن باخبر | کان بود محکوم حکم دادگر

لمعهٔ دهم در صفت کسب علم و حکمت و مذمت جهل

در دهم لمعه است ای والاگهر | ذکر علم و جهل و حکمت مختصر

علم نادانسته را دانستن است | حکمت آنرا با عمل پیوستن است

جهل نادانی و ترک دانش است | پس اگر جهل تو در افزایش است

در ضمیرت ای ز غفلت بیخبر | صورت دانش نگردد جلوه گر

بلکه باشد نفس تو نامستقیم | بیخبر غافل ز اخلاق ذمیم

گر ستایش خویش را کم میکند | عیب جوییهای مردم میکند

علم اگر افزوده گردد ای پسر | عیب تو آرد ترا اندر نظر

پس بجو علم از برای اهتدا | که بجز دانا نترسد از خدا

قَوْلُهُ تَعَالیٰ اِنَّمَا یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا



آید از علم و ادب ای حق پرست — ملتهای منزل عالی بدست
زینت سر داست در دنیا ز علم — پا بجنت می نهد فردا ز علم
بندهٔ شایسته از علم و هدا — میشود واصل برضوان خدا
اهل علم اند از عطای مستعان — در حقیقت وارث پیغمبران
که نمانده غیر علم از انبیا — هیچ میراثی ز نقره یا طلا
علم کز وی دل حلاوت کام شد — بر سعادتمند را الهام شد
اشقیا را حاصل حرمان بود — که شقی در علم دین نادان بود
بلکه در جهال سر نکته دان — هست چون مرده میان مردگان
او بود بیدار و ایشان مست خواب — کمره ایشان او هدایت انتساب
پس تلاش علم شد از واجبات — بر همه اسر مسلمین و مسلمات

قَالَ النَّبِيُّ طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ وَمُسْلِمَةٍ

لیک آن علمی که در دین نافع است — ظلمت جهل درون را دافع است
کز آن حاصل شود عرفان رب — قوت دین ترا باشد سبب
روشنی بخش ضمیر پر غبار — بعد مردن مر ترا آید بکار
وان سه علم است ای برادر سه تمیز — مقتبس شد از رسول با تمیز

علم لله اولین باشد از آن — علم آئین شریعت بی گمان

علم فی الله است بشنو دومین — کان طریقت باشد ای حق یار دین

علم بالله است ای والا صفت — از حقیقت کسب فیض معرفت

هست مروی کز رسول ذوالجلال — کرده شد از علم نافع چون سؤال

داد پاسخ سرور فرخنده اسم — علم نافع منقسم شد بر سه قسم

اول از قول خدا دانستن است — آیه کاندر دلالت روشن است

دومین دانستن آمد زین نسق — از فرایض آنچه واجب کرد حق

سیمین باید براه دین شدن — عالم و دانا بسنت های سنن

سنت سن در شریعت ای پسر — پس طریقت پس حقیقت سربسر

گفت با فرزند لقمان حکیم — نفع می بخشد سه علم مستقیم

اول آن علمی که شکر گردد سبب — از برای نعمت عرفان رب

دومین دانستن است اینکه خدا — دوست دارد از بنی آدم حیا

تا تو آنرا دایم آری در عمل — بهر خوشنودی او عز و جل

سیمین دانستن آمد ای عزیز — که کراهت دارد ایزد از چه چیز

تا برای خاطر حق صمد — ترک فرمائی توان افعال بد



غیر ازین سه علم دیگر اختیار | کر کنی زاید بود ناید بکار

قال الصادق ع الجهل صورة کتب فی بنی آدم اقبالها ظلمة وادبارها نور والعبد متقلب معها کتقلب الظل مع الشمس

کوش دار اکنون ز روی اهتمام | جهل را کوید امام نیک نام
صورتی باشد کریه و روسیه | کشته در اولاد آدم تعبیه
کامدن هایش سراسر ظلمت است | رفتنش نور ظهور حکمت است
سایه وش با آفتاب آن تیره فام | با بنی آدم سهی کردد مدام
پس اکر داری هدایت آرزو | جهل را بکذر و حکمت را بجو
لیک آن حکمت که در سودای دین | صد کنی یک را تو از صدق و یقین
حکمتی کان زنک دل بزدایدت | ره ز مشکات الرکا بنمایدت
هندسه یا حکمت و رمل و نجوم | نیست مقصود ای طلبکار علوم

قوله تعالی یؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یذکر الا اولوا الالباب

یعنی آنکس را که میخواهد خدا | مید هد حکمت برای اهتدا
وانکه را حکمت عطا شد پس یقین | داده شد بسیار خوبی های دین

الحکم

کس نگشت از راز قرآن مجید / غیر صاحب مغز مردم مستفید

پس تجاهل در علوم دین تمام / نیست جایز گر ز خاصی یا ز عام

چیست میدانی تجاهل در علوم / اینکه آداب ضروری رسوم

یاد گیری و بآن قانع شوی / گفته دونهمتان را نشنوی

که خدا را و نبی را ما بنام / آگهیم و از صلوات و از صیام

مطلع هستیم پس تحصیل علم / ما چرا جوئیم قال و قیل علم

این تجاهل امر شیطانی بود / همت پست است و نفسانی بود

هر چه آموزی غنیمت دان ز علم / تا شوی اسرار وحدت دان ز علم

داند آنکس کو هدایت آرزوست / که به از دانش نباشد هیچ دوست

هم نباشد در جهان کس را دگر / دشمنی از جهل و نادانی بتر

این سخن مشهور و داند اهل آن / علم هر شیء بهتر است از جهل آن

جاهل اندر مفلسی پاچی شود / پاچی دانا در اهل صف رود

که خورد نادان خر از شیب و فراز / بوزنه دانا شود شطرنج باز

لیک علم بی عمل باشد وبال / نه از آن فضیلت حاصل نه کمال

علم از بهر عمل آید بکار / بی عمل علم است باغ بی بهار

تا نگردی خوب ناشایسته‌ء	خوب شو گر خوب را دانسته‌ء
خوب گفته سعدی پند آفرین	در همین معنی دو بیت دلنشین
عالم نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد	وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
باشدت در دل ز کسب علم اگر	غیر قصد انتفاع دین دگر
گردد آن دانش بلای جان تو	سست سازد پایهٔ ایمان تو

قَالَ النَّبِيُّ صَ اِنَّ اَشَرَّ النَّاسِ مَنْزِلَةً عِنْدَ اللهِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ عَالِمٌ لَا يَنْتَفِعُ بِعِلْمِهِ وَمَنْ طَلَبَ عِلْمًا لِيَصْرِفَ بِهِ وُجُوهَ النَّاسِ اِلَيْهِ لَمْ يَجِدْ رِيحَ الْجَنَّةِ

گفت سرور بدترین مردمان	روز محشر نزد حیّ مستعان
باشد آن دانشور بیهوده کیش	که نیابد انتفاع از علم خویش
وانکه آموزد علوم از بهر این	که بگرداند از آن علم متین
روی مردم را بسوی خویشتن	بوی از جنّت نیابد بی سخن
پس بود آنکس سیه بخت ازل	که دهندش علم و نارد در عمل
یا برای اخذ جاه و اعتبار	راه کسب علم سازد اختیار

نیک بخت است آنکه از علم جدید / سازد استدلال و گردد مستفید
تا صفا گیرد گذارد ما کدر / تا شود در علم و دانش مفتخر
نکتهٔ دیگر شنو ای تیزهوش / چون گهر آویزه کن آنرا بگوش
در اموریکه یقینیت عاطل است / خلق را تعلیم و فتوی باطل است
که بهر سو گر خلاف حکم حق / ضد حکم شارع صاحب نسق
گر نمائی حکم ای دانش قوی / داخل قوم تبه کاران شوی
زانکه چندین جا مکرر کرد کار / در کتاب خویش فرمود آشکار

قَالَ اللهُ تَعَالٰی وَمَن لَّمْ یَحْکُم بِمَا اَنزَلَ اللهُ فَاُولٰئِکَ هُمُ الْکَافِرُونَ
وَقَالَ اَیْضًا وَمَن لَّمْ یَحْکُم بِمَا اَنزَلَ اللهُ فَاُولٰئِکَ هُمُ الْفَاسِقُونَ
وَقَالَ اَیْضًا وَمَن لَّمْ یَحْکُم بِمَا اَنزَلَ اللهُ فَاُولٰئِکَ هُمُ
الظَّالِمُونَ

یعنی آنکو شد سخن آرای علم / حکم ننماید بسستی های علم
موجب فرمان معبود غنی / وانچه او کرده است نازل بر نبی
بیشک آن فتوی ده است از کافران / هم بود از فاسقان و ظالمان

قَالَ رَسُولُ اللهِ صلعم اِذَا سُئِلْتَ عَنْ عِلْمٍ لَا تَعْلَمُهُ فَقُلْ

لا اَعْلَمُهُ تَنْجُ مِنْ تَبِعَتِهِ وَلَا تَفْتِ النَّاسَ بِمَا لَا عِلْمَ لَكَ بِهِ
تَنْجُ مِنْ عَذَابِ اللّٰهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ

گفت خیر المرسلین فخر زمن
کش نمیدانی نمیدانم بگو
از معاصی و ز گناه آن کسان
هم ازان چیزی که هستی بیخبر
تا رها کردی و باشی رستگار
یک نصیحت دیگر از واله شنو
دامن از جهال مردم چیده به
علم گرچه از رموز آگاهی است
گفت حق بشنو بگوش تربیت

گر ترا پرسند از علمی سخن
تا رهائی یابی ای مرد نکو
که شوندت تابع فرمان بران
تو مده فتوی بمردم سر بسر
روز محشر از عذاب کردکار
سوی فن تعلیم هر نادان شنو
حرف هر بی معرفت نشنیده به
لیک نادانی بهر از گمراهی است
درحق ایشان دانی معرفت

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يُّجَادِلُ فِي اللّٰهِ بِغَيْرِ عِلْمٍ
وَلَا هُدًى وَلَا كِتَابٍ مُّنِيْرٍ

یعنی اندر خلقت جان آفرین
که بحرف دین و علم معرفت

بیگمان هستند جمعی اجمعین
رو نهند اندر جدل دانا صفت

بی تمیز علم عرفان مخزنی — بی هدایت پیکتاب روشنی

لمعهٔ یازدهم در صفت عبادت و بیان وضو و نماز و روزه و زکوة و حج

شد چو از ده لمعه پیش و کم سخن — یازدهمین لمعه آمد جان من

اندرین لمعه بیان بندگی است — شیوهٔ طاعت گزان فرخنده گیست

حق پرستی کش عبادت گشت نام — وین عمل را شد مکلّف خاص و عام

بل بفعل آورد بهر این عمل — خلقت انسان و جن عزّ و جل

حکم طاعت بر همه جنس آمده — ما خلقت الجنّ والانس آمده

پس برای حق پرستی و سجدم — آمدی در ملکت هستی از عدم

گرچه تکلیف است امّا ای عزیز — بی تکلّف بهتر از روی تمیز

بندگی باید بشوق دل کنی — تا رضای حق از آنجا حاصل کنی

بی توقف نه ز روی غافلی — یا به آیین کسل یا کاهلی

قوله تعالی فَوَيْلٌ لِّلْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَن صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ

معنی این آیه یعنی وای وای — بر نماز مردم عالم نمای

سهو کن اندر نماز خویشتر — یعنی ایشان را مصلّی شد بدن

لیک دلهاشان سراسر بیخبر — از حضور بزم قرب دادگر

زین سبب گفته شه انس نواز | بی‌حضور دل نمی باشد نماز
در نمازت چون خیالات جهان | غافل و غایب کند از مستعان
پس نباشد زان نماز ای بیخبر | جز نشست و خاست مقصود دگر

قوله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه

یعنی الخالق که گردون برفراخت | دو دل اندر باطن یک کس نساخت
تا که از یکدل پرستد دادگر | وز دویم دل جمله اشیای دگر
بایدت باشد به پیش چشم دل | وقت طاعت تا نهایت متصل
اینقدر سرسری که میسازی چه کار | پیش چشم کیستی خدمت گذار
کیست مسجود تو ای ساجد باو | کن یقین کس به بینی روبرو

قال النبی صلعم اعبد الله کانک تراه فان کنت لا تراه فانه یراک

گفت بشنو خاتم پیغمبران | کن عبادت مر خدا را آنچنان
که تو گویا خود همی بینی ورا | گر نه بینی او همی بیند ترا
پس چنین ثابت شد ای صاحب شعور | که ز طاعت نیست نفعی بی‌حضور
لیک اگر خواهی درین دنیا عوض | وز عبادت مر ترا باشد غرض
که فزاید جاه و مالت گرد کار | یا شوی در مردمان با اعتبار

در ضعف عبادت

پس همان مال و زرت معبود تست | وان قبول فرمان مسجود تست

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَعْبُدُ اللَّهَ عَلَىٰ حَرْفٍ فَإِنْ أَصَابَهُ خَيْرٌ اطْمَأَنَّ بِهِ وَإِنْ أَصَابَتْهُ فِتْنَةٌ انْقَلَبَ عَلَىٰ وَجْهِهِ خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ

یعنی اندر مردمان جمعی چنین | بوده و هستند کز سستی دین

میکنند اهمه وم غفلت شعار | بهر حرفی طاعت پروردگار

پس اگر خیریت آید شان به پیش | مطمئن گردند و خوش زاندازه بیش

ور به پیش آید زیان روزگار | فتنه یعنی امتحان کردگار

میشوند از جانب حق منقلب | چهرهٔ ایشان بگردد بر عقب

اینچنین مردم زیانکارند پاک | اندرین دنیا و روز بیم و باک

پیش دانشمند مرد نکته دان | این بود نقصان ظاهر بیگمان

بی ریا و بی غرض یعنی عمل | می پسندد کردگار لم یزل

چون عمل بهر نمود عالم است | نیست طاعت شرک با استلزام است

بلکه نزد دوستان کردگار | بر امید خلد هم یا بیم نار

بهر عبادت محنت بیحاصل است | غیر او را جستن از وی باطل است

گوش کن پستی که باشد بی بدل — از بهاء الدین عامل در عمل

چشم بر اجر عمل از کور رست — طاعت از بهر طمع خود دوری است

زان سبب اندر مناجات و دعا — همچنین فرمود شاه اولیاء

قال امیر المؤمنین کرم الله وجهه الهی ما عبدتک خوفاً من نارک ولا طمعاً فی جنتک ولکن وجدتک اهلاً للعبادة فعبدتک

گفت با حق شاه مردان کای خدا — طاعتت را من نیاوردم بجا

از برای ترس نیران جحیم — یا ز شوق جنت و باغ نعیم

بلکه چون دیدم بچشم اهتمام — که بمعبودی سزاواری مدام

زان سبب کردم عبادت بی غرض — نیست یعنی هیچ مقصودم عوض

ای برادر ترک حکم داد گر — هرچه باشد معصیت دان سر بسر

وانچه شد فرموده رب الانام — چون بجا آری عبادت دان تمام

لیک باشد از عملها بهترین — موجب تاکید جمله مرسلین

این نماز پنج گانه با نیاز — خالصاً لله نه کوته نه دراز

هر نمازی را چو لازم شد وضو — باید اول کرد ما را ذکر او

قال الصادق طهر قلبک بالتقوی والیقین عند طهارة

جوارحک بالماء

باد وضع بر تو ای صاحب یقین — که بنزد عارفان مؤقنین

دوری از غیر خدا باشد وضو — قرب حق جستن نماز است ای عمو

آنچنان کاندر شریعت شد ضرور — پاکی اعضا ازین آب طهور

همچنین اندر حقیقت ملتزم — شد طهارت روح و دل را دمبدم

زاب تقوی منجی و نور یقین — از غباری ماسوی الله اجمعین

زین سبب با سالک راه سلام — میکند تاکید و میگوید امام

که بکن دل را تو ای جویای دین — پاک و صاف از نور تقوی و یقین

آنزمان کاعضا باب بس نکو — سیمائی پاک از غسل و وضو

کاین توجه در نماز ظاهری — جانب کعبه است تا رو آوری

سوی رب الکعبه کو حق غنی است — دل چو رو آرد نماز باطنی است

زانکه نام سجدهٔ اعضا خضوع — باشد و چون قلب ساجد شد خشوع

از ازل چون تخم طاعت کشته شد — این رقم بر مؤمنان بنوشته شد

کش بجا آرند در اوقات خاص — تا مگر یابند قرب ذات خاص

قوله تعالی إِنَّ الصَّلٰوةَ كَانَتْ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ كِتَابًا مَوْقُوتًا



نیست از احوال مؤمن در وجود / حالتی با قرب اقرب از سجود
قرب حاصل در سجود است ای محب / زان سبب حق گفت واسجد واقترب
زین نوازش تاج مؤمن شد نماز / نیست شک معراج مؤمن شد نماز
چون شدی از فضل دانا کردگار / در نماز پنجگانه استوار
باز بعد از نصف شبهای رفتی / باش بیدار و تهجد کن ادا
کز همه طاعت بود فاضل ترین / واینچنین حکم است از جان آفرین

وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ عَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَا
مًا مَحْمُودًا ١٢

دیگر از اعمال نیکو در جهان / آنکه باشد مایهٔ فیض نهان
چیست قرآن خواندن و دریافتن / دمبدم زین بحر گوهر یافتن
که شد آن بیچون ز روی فیض عام / در کتاب خویش با ما هم کلام
گفت پیغمبر شنو از گوش جان / که بزرگان زامت من در جهان
آنکسان باشند کز صدق یقین / روز و شب خوانند قرآن مبین
خاصه آنانیکه در اوقات شب / می برند از خواندن قرآن طرب

قَوْلُهُ تَعَالَى مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ أُمَّةٌ قَائِمَةٌ يَتْلُونَ آيَاتِ اللَّهِ آنَاءَ

الَّذِينَ يَسْجُدُونَ يُؤْمِنُونَ بِاللهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ

گفت حق کز بند [illegible] ب — امتی هستند از اهل کتاب

که مدام اندر یقین مستقیم — قائم اندر طاعت رب کریم

می بخوانند از برای اهتدا — وقتهای شب کلام الله را

ساجدند و بر کریم مستطاب — آورند ایمان و بر یوم الحساب

گفت سرور نکته پر فایده — که بود قرآن خدا را مائده

یعنی این مجموعه کان شرع هداست — خوان نعمتهای الوان خداست

لیک قرآن خواندن لیل و نهار — بهر حق باشد ز بهر افتخار

حفظ قرآن بهر افزونی جاه — کی پسند افتد بدرگاه اله

شو مزین زین کتاب استوار — خالص از بهر کریم کردگار

تا ترا از نور تقوی و یقین — زینت و پاکی دهد جان آفرین

این زمان بشنو تو از گوش تمیز — نکتهٔ چند از بیان روزه نیز

گفته اند اهل ریاضت کوشدار — که شود از روزه در دل آشکار

یک حرارت که حجابات غلیظ — سوزد از تابید و تاب حفیظ

آن حجب کز شهوت امارهٔ نفس — قلب را در قید لذت کرده حبس

رفته رفته میشود در جوف دل / یک دقیقه ظاهر از [illegible]

تا بآن از فضل معبود غنی / سازد [illegible] حقایق باطنی

یک محقق کامل دانش ستین / در بیان صوم فرمود اینچنین

روزهٔ نفس [illegible] عوا[illegible] / از طعام و آب و شهوتها تمام

روزهٔ قلب است کردن عمل / برخلاف خواهش نفس دغل

روزهٔ روح از حقیقت آگهی است / اندر آمال و امانی کوتهی است

قَالَ الصَّادِقُ اِذَا صُمْتَ فَانْوِ بِصَوْمِكَ كَفَّ النَّفْسِ عَنِ الشَّهَوَاتِ وَقَطْعَ الْهِمَّةِ عَنْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ وَطَهِّرْ بَاطِنَكَ مِنْ كُلِّ كَدَرٍ وَغَفْلَةٍ وَظُلْمَةٍ لِاَنَّ الصَّوْمَ يُمِيتُ مُرَادَ النَّفْسِ وَشَهْوَةَ الطَّبْعِ وَفِيهِ حَيٰوةُ الْقَلْبِ وَطَهَارَةُ الْجَوَارِحِ وَعِمَارَةُ الظَّاهِرِ وَالْبَاطِنِ

گفت صادق هادی دین پروران / چون بگیری صوم نیت کن در آن

کز طفیلش نفس را بی گفتگو / بازداری تو ز خواهشهای او

وز بدآموزی شیطان سربسر / قطع همت سازی و قطع نظر

باطنت را پاک کن با اهتمام / از غبار غفلت و ظلمت تمام

که کشد صوم اندرین فانی سرا / شهوت طبع و مراد نفس را

از صفت عبرت

خواهش باطل نماید جمله دفع / نیز در روزه است پنهان چند نفع

یک حیات قلب باشد وان که / هست پاکی جوارح سربسر

سیومین باید ز فضل مستعان / ظاهر و باطن ترا تطهیر از ان

در بیان صوم چون حل شد نکات / گویمت رمزی ز انواع زکات

وین زکات اندر شریعت دیگر است / ز اغنیا اعطای سیم است و زر است

ز اهل علم و فضل می باشد یقین / شیوهٔ تعلیم بر احکام دین

در طریقت چیست پیدا ای زکات / آنکه از خاصان فرخنده صفات

روز و شب تفهیم آداب سلوک / طالبانرا از پی رفع شکوک

هم بود تلقین شغل باطنی / ترک خواهشهای دنیای دنی

در حقیقت شد زکات ای هوشیار / از خواص اولیای نامدار

مر مریدانرا عطا کردن نهان / صافی دلها و پاکی زدان

نیز ارشاد دقایق زین صفت / بذل نعمتهای عشق و معرفت

دولت اثبات ذات بیچگون / نفی جمله ماسوا و غیر و دون

گفت شخصی ز اولیای پاکذات / که بهر عضویست ز اعضا یک زکات

چشم می باید که انداز نظر / جانب هر شئی بعبرت سربسر

گوش را باشد زکات دلنشین ... استماع وعظ و حکمتهای دین

سر زبان را باشد اندر جمله حال ... کثرت تسبیح و ذکر ذوالجلال

حرف حق گفتن بهر خرد و کلان ... از برای اطلاع غافلان

شد زکات دست احسان و عطا ... مفلسان را زانچه می بخشد خدا

یا کتابت کردن حرف علوم ... بیکسان را دستگیری در غموم

پای را باشد زکات ای هوشیار ... سعی کردن در حقوق کردگار

رفتن اندر مجلس ذکر خدا ... زایر نیکان شدن بی مدعا

چون شنیدی ماجرای کم و کاست ... رمزی از حج هم اگر گویم بجاست

جعفر صادق امام راه دین ... در بیان حج بفرمود اینچنین

که کنی گر عزم حج با اهتمام ... دل مجرد کن ز شغلها تمام

کن توکل بر خدا اندر امور ... از جهان و خلق عالم شو نفور

اعتمادی بر رفیق و قافله ... تو مکن یا بر شباب و راحله

مستعد شو سفر را با خشوع ... آنچنان که باز ننمائی رجوع

غسل ز آب توبه کن با اهتمام ... شست و شو ده مر گناهان را تمام

ز قدم چون حق گذاران بر وفا ... پوش در بر کسوت صدق و صفا

با ملایک پس بدور عرش دل … کن طواف ای سالک حق مشتغل

هم مکن چیزی تمنا در منی … که حرام آن بر تو باشد ای سنی

ساز در عرفات بی کذب و خلاف … بر گناهانیکه کردی اعتراف

تازه کن عهدیکه در روز ازل … بسته با کردگار لم یزل

چون روی بر کوه جویای فتوح … جانب اعلی عروج آور بروح

وقت ذبح هدی ای فرخنده خو … تو ببر حرص و طمع ها را گلو

رمی جمره چون ترا گردد ضرور … از خود افکن خواهش نفس بدور

وقت حلق راس هر عیب و بدی … بر تراش از خویشتن گر بخردی

چون کنی طوف وداع ای پر هنر … کن ز دل ترک تعلق سر بسر

در صفا و مروه با صدق و ثبات … با مروت باش و پاکیزه صفات

قلب خود را ده صفا از ماسوا … یوم تلقاه لقاء الله را

تا باینجا بد که بنوشتم تمام … مختصر مضمون گفتار امام

عارفی فرموده است ای نکته دان … ظاهر و باطن دو کعبه در جهان

کعبه ظاهر گشاده او مناست … که زیارتگاه ارباب هدا است

کعبه باطن بدل پیوسته است … از غبار ماسوا در بسته است

خلق راس
سر تراش

پاک و صاف از [illegible] ‌‌ ‌ وان پر از نور احدیت بود

کوکب دویم در بیان لوازم طریقت مشتمل بر ده لمعه

میشود طالع ز فضل حق کنون ‌ ‌ کوکب دویم طریقت رهنمون

گفته شد در ضمن عنوان ای جوان ‌ ‌ کز طریقت چیست مقصود و بیان

پس درین راه از لوازم آنچه بود ‌ ‌ میکند در ضمن ده لمعه نمود

لمعهٔ اول در صفت نیت صادق و حسن ظن و بیان خطرات و هواجس

هست اندر لمعهٔ اول بدان ‌ ‌ حسن ظن و صدق نیت را بیان

هم اراده بد بدل کردن بخوب ‌ ‌ دفع خطرات و هواجس از قلوب

چیست نیت قصد افعال و عمل ‌ ‌ که ز دل خیزد یکایک بر محل

حسن ظن باشد گمان کردن نکو ‌ ‌ بر کریم لاشریک و خلق او

خطره‌ها وسواس‌ها ای پسر ‌ ‌ در دل آوردن بود از خیر و شر

وان هواجس چیست که نفس خبیث ‌ ‌ سر کند با دل ز لذت با حدیث

حسرت رفته ز مقصود و مرام ‌ ‌ خواهش لذات آینده تمام

پس تو شو در راه حق چالاک دل ‌ ‌ زین همه آلودگیها پاک دل

نیت خوش را بسی بستوده اند ‌ ‌ اهل دل روح العمل فرموده اند

زانکه گر نیت بود خالص ز غیر / آن عمل زنده است دارد بوی خیر

ور بود در نیت انسان خلل / بیگمان مرده است هر نیکو عمل

پس بود مقصود از آن صدق نیاز / نیت آن بود که خوانی در نماز

صدق نیت بنده را اندر امور / هست لازم با خداوند غفور

قَالَ النَّبِیُّ صلعم لِیَکُنْ لَکَ فِی کُلِّ شَیْءٍ نِیَّةٌ حَتَّی فِی النَّوْمِ وَالْاَکْلِ

مر ترا فرض است در هر کار و بار / نیت خالص بقرب کردگار

گر همه خوابیدن و خوردن بود / جمله با یادش بسر بردن بود

وَقَالَ النَّبِیُّ صلعم اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ وَقَالَ اَیْضًا نِیَّةُ الْمُؤْمِنِ خَیْرٌ مِنْ عَمَلِهِ

قبله عالم رسول ذو المنن / گفت پیش حق ز اعمال حسن

آن قبول افتد که نیت بی خلل / داشت در دل بر رضای لم یزل

باز گفت آن سرور افلاک سیر / نیت مؤمن به از اعمال خیر

هر که هست از قلب و خالص بی خلل / مینماید موجب نیت عمل

در دل انسان شود نیات خیر / از صفای معرفت حاصل ز غیر

نیک نیت در جهان محکم پی است / نفس او مقهور و محکوم وی است

مردم عالم از وسبعه اخص ... اندر آرام اند وجمعیت همه
وانکه بدنیت بود جویای شر ... باشد او محکوم نفس بدسیر
مردمان باشند ازوی روز و شب ... در بلا ورنج وتصدیع وتعب

وَقَالَ النَّبِيُّ يُحْشَرُ النَّاسُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ عَلٰى نِيَّاتِهِمْ

میشوند انگیخته خورد و کلان ... در جزا بر طبق نیتهای شان
لیک در دلهای اهل روزکار ... هست نیت را تنوع بی شمار
مثل انکه هست شخصی را نهان ... نیت از کسب علوم اندر جهان
این که از تحصیل هر علم و فنی ... در دل افروزد چراغ روشنی
تا از نور فهم و دانش زین صفت ... چشم جان بلبینا کند بر معرفت
آورد نقد دو عالم را بدست ... زان سبب با قرب حق باید نشست
تا کند تبیان احکام خدا ... از او امر و زنواهی ای سفتی
تا رساند خلق را نفعی از ان ... روز محشر باشدش جنت مکان
چون ورا باشد زعلم و تربیت ... نیت تحصیل نفع آخرت
در جزا بر طبق نیت بل فزایاد ... نفع ها یابد از کشت معاد

قَوْلُهُ تَعَالٰى مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الْاٰخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ

در صفت صادق

شخص دیگر همت گر کسب علوم — نیت آن دارد بر اطوار رسوم

که کند از فضل و اندک تربیت — بر همه امثال و اقران تفوقیت

تا شود بر مقتضای رای او — در محافل صدر مجلس جای او

قاضی شهری شود یا محتسب — زر نشاید جمع ما لا یحتسب

چون ز علم او را بود ای مولوی — نیت تحصیل نفع دنیوی

بخشد او را فیض عام مستعان — نفع ها از کشت زار این جهان

لیک باشد آن رکیکی زین صفت — بی نصیب از نفع کشت آخرت

قوله تعالی مَن كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِن نَّصِيبٍ

گفت حیدر با خدا و خلق او — باطن خود را کند هر کس نکو

نگذرد چندی مکرر رب الانام — خوبیش ظاهر کند در خاص و عام

وانکه بد نیت بود اندر نهان — با کریم ذو الجلال و مردمان

زود باشد که بقهر ایزدی — میشود رسوای عالم زان بدی

قال النبی ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم

می نه بیند کردگار رهنما ‌‌‌‌— سوی صورتها و اعمال شما

بلکه میدارد نظر آن مستعان — جانب دلها و نیّت های تان

پس گمان خویش را باید نکو — داشتن با کردگار و خلق او

که شود در قلب انسان حسن ظن — جلوه گر از حسن ایمان بی سخن

انکه دارد حسن ظن بی کینه است — بدگمان از غبار سینه است

هر که بدظن در جناب کردگار — کشت ایمانش نمی آید بکار

قَوْلُهُ تَعَالَى ذٰلِكُمْ ظَنُّكُمُ الَّذِي ظَنَنْتُمْ بِرَبِّكُمْ اَرْدٰىكُمْ فَاَصْبَحْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ

بود یعنی این هلاکت در شما — از گمان بد که در حق خُدا

داشتید و مر شما را آن گمان — رو نمود از چشم لطف مستعان

چون شما بر ذات حق بدظن بدید — صبح کرده از زیانکاران شدید

در حق خلق خدا هم ای فتی — بدگمانی هست عصیان خدا

قَوْلُهُ تَعَالَى اِجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ

محترز باشید ای مردم بسی — از گمان بد بحق هر کسی

زانکه بعضی از گمان نزد اله — در حق خلق است عصیان گناه

نیست نزد روشناس معرفت	بدگمان امیدوار مغفرت
اولیا بر حسن ظن بشتافتند	موجب آن ظن خدا را یافتند

قَالَ اللّٰهُ فِی الْکَلِمَاتِ الْقُدْسِیَّةِ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ یَا مُحَمَّدُ

گفت این معنی کردگار ذوالمنن	من بنزد ظن عبد خویشتن
یعنی او هر قسم که دارد گمان	در جناب من مرا باید چنان
پس گمان خود نکو دار ای فهیم	با خدا وین بیت بشنو از قدیم
هر چه در دنیا خیالات آن بود	تا ابد در راه وصالت آن بود
به که سازی جمع حال خویش را	با خدا بندی خیال خویش را
نه که سازی پر عناد و تیره تر	دل ز خطرات و هواجس سربسر
خطره اندر باطن انسان بلاست	وان هواجس آفت بی منتهاست
زانچنین آفت رهائی بالدوام	کس ندارد در جهان از خاص و عام
که نیارد کرد هر گز ای سفتی	بی هواجس یک دوگانه را ادا
وقت نیت در وضو و در نماز	میکند وسواس هادور و دراز
وین از آنکه بی تماشای جهان	بی وساوس پنهان این و آن
نیست ممکن ماندن ایشان زاهدام	نفس سرکش خو گرفته صبح و شام

ور بگوید شان کسی کز متصل — نفی باید کرد هر خطره ز دل
در جواب ایشان بگویند ای فتی — نیست امر باطنی در دست ما
کار ما شد تابع اهواء دل — کس ندارد اختیار کار دل
بلکه دل هم باشد اندر روزگار — در حضور و وسوسه بی اختیار
این سخن مضمون نادانی بود — جمله تسویلات شیطانی بود
اختیار قلب شان همچون و چند — بهر آن بود که صاحب دل نیند
واهل عرفان را ز فضل ذوالمنن — بی شک و شبهه یقین است این سخن
که زوال شک و خطرات نهان — ممکن و واقع بود اندر جهان
آنچنان که دل نشیند برقرار — بی هواجس با حضور کردگار
وین سعادت حاصل ای صاحب کمال — گردد از ذکر خدا در جمله حال
هم نماید نور تقوی و یقین — رفع خطرات و هواجس اجمعین

لمعهٔ دویم در نظر تفکر در امور و عبرت گرفتن از جهان

لمعهٔ دویم شد اکنون جلوه گر — از طریقت نزد ارباب هنر
در بیان عبرت ای صاحب شعور — دیدن از چشم تفکر در امور
این تفکر در حقایق ماه و سال — آن بود کز چشم قلب خوش خصال

عالم باطن درآری در نظر — خوض فرمائی و بینی سر بسر

حال آنانرا که مدفون گشته اند — پیشتر از ما و تو بگذشته اند

انقلاب حال خویش اندر جهان — منتهای کار باقی ماند کان

زان بگیری عبرت و آگه شوی — از هوسها آرزو کوته شوی

هیچکس دیدی در این فانی سرا — از بزرگ کوچک و شاه و گدا

کو نشد آخر اسیر دام خاک — خاک اعضایش نپوسانید پاک

پس اگر در بزم عقلی روشناس — حال آینده ز ماضی کن قیاس

چشم عبرت بین ندارد گر دلت — نیست فردا جز ندامت حاصلت

گر دد از عبرت گرفتن ای جوان — مر ترا حاصل دو نفع اندر نهان

اول آن که قلب با خوف و رجا — میشود کامل ز صدق التجا

دویم این که راغب آید ای پسر — دل بزهد و ترک دنیا بیشتر

چشم عبرت بین ندارد هیچکس — غیر آنکس کز عطای وادرس

تصفیه دارد دلش وجه نکو — در نهان صاحب بصیرت باشد او

در دلش اندیشه ها زنگین نداشت — از تفکر چشم عبرت بین نداشت

کور باطن باشد و ناقص شعور — چشم ظاهر بودش هر چند کور

حالت انقیم نابینای چند　سیکند ظاهر لرم از جمید

قوله تعالی فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور

گفت ایزد مدعا مستور نیست　دیده های ظاهری شان کور نیست

بلکه کور واعمی دیرینه اند　چشم دلهاشان که اندر سینه اند

پس کسی را که خداوند ودود　دیده باطن ز فضل خود گشود

بهر عبرت گیری اوضاع دهر　او بتحقیق از سعادت یافت بهر

قال بعض المحققین اذا اراد الانسان ان ینال منزلة التفکر فلیتفکر فی اربعة اولها فی ایات الله والعلامات والثانی فی نعماء الله والثالث فی ثوابه وعقابه والرابع فی الاء الله

یعنی انسان گر بخواهد ای عمو　که بدل فیض تفکر باید او

گو که اول از تفکر کن نظر　در براهین وجود داد گر

هستی ذات کریم مستعان　که محیط جمله اشیا باشد آن

پس تفکر کن تو در نعمای او　فیض های عام واحسانهای او

گر عباد الو معاصی در وجود　آید و از بهر باقی آن ودود

سید بد رزق و شفای سالم — عفو فرماید معاصی از کرم

پس تفکر اندر احوال معاد — واجب آمد مر ترا امیدار یاد

در ثواب و در عذاب روز حشر — دوزخ و خلد و صراط و سوز حشر

بعد از آن کر دل سعادت عازم است — اندر الایش تفکر لازم است

معنی آلا نعیم باطنی است — وین تفکر خاص خاصان غنی است

مثل فکر اندر امید قرب او — آرزوی درد عشق و جستجو

فکر در عرفان نفس و روح و دل — مستقیم عزم بودن متصل

فکر در افعال و اسما و صفات — فکر در توحید نه در کنه ذات

زانکه ممنوع است ای فرخنده کار — فکر تو در کنه ذات کردگار

قَالَ النَّبِیُّ ع تَفَکَّرُوا فِی آلاءِ اللهِ وَ لَا تَفَکَّرُوا فِی ذَاتِ اللهِ

گفته اند اهل دل ای صاحب شعور — باطنی کردن تفکر در امور

باشد آن آئینه کز سیمای او — نیک و بد تفریق گردد مو بمو

مر گناهان را بود کفاره آن — روشنی در دل فزاید هر زمان

وز تفکر معرفت گردد فزون — سوی راه نیک باشد رهنمون

وین تفکر خود عبادت شد چنان — که نباشد هیچ طاعت مثل آن

قَالَ النَّبِیُّ تَفَکُّرُ سَاعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ

فکر یک ساعت عبادت میشود	بهتر از یک ساله طاعت می شود

قَالَ الصَّادِقُ عَلَیْهِ السَّلَامُ لَا یَنَالُ مَنْزِلَةَ التَّفَکُّرِ اِلَّا مَنْ خَصَّهُ اللهُ بِنُورِ التَّوْحِیدِ وَ الْمَعْرِفَةِ

گفت صادق که تفکر اینچنین	کی بود در هر دل کوتاه بین
میرسد این منزلت را آن دلی	یعنی او از فکر یابد حاصلی
کش نماید قادر والاصفت	خاص از توحید و نور معرفت
کز تفکر گیرد اندر روزگار	عبرت و پیوسته باشد هوشیار
دیده بر بندد کند گلگشت دل	چبند از گلزار دل گل متصل

قَالَ النَّبِیُّ ؐ وَ آلِهِ وَسَلَّمَ غُضُّوا اَبْصَارَکُمْ تَرَوُا الْعَجَائِبَ

قبلهٔ دل خاتم پیغمبری	گفت بر بندید چشم ظاهری
در دل از چشم تفکر پی برید	پس تماشا ها عجایب بنگرید
دیدن هر شئ کند ای حق شناس	قلب انسانرا پریشانتر حواس
زان سبب فرمود آیا اینچنین	صاحب کل شاه جمله مرسلین
یعنی این دیده به بند و چشم دل	واکن از بهر تماشا متصل

اریخانی

در فضیلت خاموشی

در خیالات حقیقی محو باش | بیخبر از مبتدای نحو باش
از گلستان خیال رنگ رنگ | چشم دل را ساز گلچین بیدرنگ
بر بهار هر گل ناپایدار | دل مبند و گیر عبرت هوشیار
شاه مردان گفت باشد هر نظر | خالی از عبرت گرفتن سر بسر
لهو باشد لهو دان بیفایده | خیر و خوبی زان نگردد عایده
هر خموشی گز تفکر خالی است | باطنش در دل نه فکر عالی است
سهو باشد سهو بیشک غفلت است | باعث حمق است ترک دولت است
هر سخن گفتن که از ذکر خدا | خالی است و بهر دیگر مدعا
لغو باشد لغو بیجا صل بود | زنگ بر مرآت پاک دل بود
پس خوشا حال کسی کش چشم دل | دا بود از هر عبرت متصل
مشتغل باشد بفکر و ذکر حق | یا در استغفار جرم ماسبق
غیر ازین جمله تفکرها که من | با تو گفتم هرچه باشد بیسخن
خطره وسواس و حیرانی بود | جمله تسویلات شیطانی بود

لمعهٔ سیوم در فضیلت خاموشی و مذمت گفتار باطل

لمعهٔ سیم شد اکنون جا نمن | جلوه گر اندر خموشی و سخن

خامشی صمت و سخن باشد کلام ‌ ‌ ‌ هر یکی را بر دو قسم است انقسام
نافع دیگر مضر بشنو کنون ‌ ‌ ‌ نافع آن خاموشی است ای ذوفنون
که خیالت مشتمل بر فکر و غور ‌ ‌ ‌ باشد اندر انقلاب حال دور
در شناسائی نفس خویشتن ‌ ‌ ‌ در حساب بازپرس هر سخن
در بقای ذات حق داد کر ‌ ‌ ‌ در فنای ماسوا الله سر بسر
در چنین صمت است حاصل صدف ‌ ‌ ‌ گوهر مقصود دل آری بکف
این خموشی آید از عارف کسی ‌ ‌ ‌ هست بهتر از سخن گفتن بسی
بشنو آن صمت مضر قسم دویم ‌ ‌ ‌ شیوهٔ کم فطرتی ره کرده گم
کش خموشی باشد اندر فکر جاه ‌ ‌ ‌ از دیاد مال و اوج دستگاه
یا خیال فتنه و ایجاد کید ‌ ‌ ‌ یا هوس باقی دام عمرو زید
اینچنین صمت است بی سود ای پسر ‌ ‌ ‌ بل رساند قلب انسان را ضرر
طالب حق زین تخیل کاره است ‌ ‌ ‌ زین خموشیها سخن گفتن به است
آمدیم اکنون بتقریر کلام ‌ ‌ ‌ نافع آن باشد سخن در هر مقام
کز برای حق بود در شان حق ‌ ‌ ‌ یا ثبوت وحدت و عرفان حق
یا بیان حال خاصان خدا ‌ ‌ ‌ ز انبیا و اولیا و اصفیا

یا هدایت را نمودن آشکار / در بیان کردن طریق استوار

ایکلام از بحر دانش گوهر است / صد مراتب از خموشی بهتر است

وان مضر باشد کلام ناروا / در بطالت غیر این گفتار ها

آن سخن گر زدی نیاید نفع دین / یاوه های مردم کوتاه بین

حرف دنیا یا بد آموزی کید / یا دریغ و چند خبث عمرو زید

قولهٗ تعالیٰ وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي لَهْوَ الْحَدِيثِ لِيُضِلَّ عَنْ سَبِيلِ اللّٰهِ وَيَتَّخِذَهَا هُزُوًا أُولٰئِكَ لَهُمْ عَذَابٌ مُهِينٌ

یعنی اندر مردمان باشد کسی / کو فروشد قول باطل را بسی

تا کند گمره بآن باطل کلام / از ره حق خلق عالم را تمام

وین عمل را بشمرد آسان و سهل / پس برای اینچنین ارباب جهل

هست آماده بمحشر بیحساب / از عقوبات و اهانت کن عذاب

پس خموشی از چنین باطل کلام / بهتر آمد بهتر ای والا مقام

خامشی باشد محقق را شعار / که نماید صید معنی را شکار

خامشی در بزم عرفان خواندت / بر حقایق مطلع گرداندت

موجب حفظ از خطاهای سعید / هست و در دارین راحت را کلید

صمت را گویند مصباح قلوب — پرده باشد جاهلانرا بر عیوب

گر سخن گفتن شود عیب و هنر — قدر علم و جهل ظاهر از بشر

خامشیها شیوهٔ دینی بود — باعث تمکین و سنگینی بود

نه همین تنهاست پرده بر عیوب — هیبت اندازد ز ساکت در قلوب

زایل از دلها قساوت میکند — هم عبادت پر حلاوت میکند

پس زبان بر بند ایصاحب شعور — زانچه گفتن مر ترا نبود ضرور

خاصه در عصری که باشد کیمیا — یافتن هم صحبت پاک از ریا

که شود با تو زمانی هم کلام — در الهیات و عرفانی مقام

قَالَ النَّبِیُّ مَا مِنْ شَیْءٍ اَحَقُّ بِطُوْلِ السِّجْنِ مِنَ الْکَلَامِ وَاللِّسَانِ

گفت پیغمبر بصاحب فطرتی — قید کردن را بزندان مدتی

نیست چیزی مستحق تر در جهان — فی الحقیقت از کلام و از زبان

یعنی از بیهوده گوئیها دو لب — بسته باید داشت بر حسن ادب

کانکه روزی بخش انس و جن بود — مطلع بر ظاهر و باطن بود

قَالَ النَّبِیُّ اِنَّ اللهَ عِنْدَ لِسَانِ کُلِّ قَائِلٍ فَلْیَتَّقِ اللهَ وَلْیَعْلَمْ مَا یَقُوْلُ

در نصیحت خاموشی

گفت پیغمبر که رب مستعان / هست با گوینده نزدیک زبان

پس همی باید ز باطل گفتگو / آدمی پرهیزد و ترسد ازو

داند این را کز دهان آن بخبر / از حق و باطل چه می آرد بدر

اهل دانش گفته اند ای هوشیار / که تکلم می نماید آشکار

هر چه باشد در ضمیر آدمی / از صفا و دُرد و بیشی و کمی

مر ضمیرت را سخن شد ترجمان / کز سخن قصد دل آید بر زبان

در سخن بنگر بیان خویش را / تابع دل کن زبان خویش را

آور ای فرزانه بر حسن ادب / حرف سنجیده از دل تا بلب

کن بترا گفتگو را بیگزاف / ز افترا و کذب و نمامی و لاف

قوله تعالى يا ايها الذين امنوا اتقوا الله وقولوا قولا سديدا

گفت حق کای مؤمنین با صفا / در سخن گفتن بترسید از خدا

بر زبان آرید قول استوار / یاوه گوئی را مسازید اختیار

هست گفتار حکیمان کهن / که زبان را شو نگهبان از سخن

حرف بد را ره مده یعنی بلب / تا نگردد مستمع نفرت طلب

وز کلام ذکر حق لایموت / زینهار ای دوست تا نامی سکوت

کاینچنین گفتن به از ناگفتن است — نیست گفتن بلکه گوهر سفتن است

وانکه بشناسد نکو با اهتمام — خوبی و خاموشی و حسن کلام

پس کلام و صمت او هر دو یقین — نیست غیر از طاعت جان‌آفرین

قَالَ النَّبِيُّ دَعْ مَا لَسْتَ مِنْهُ فِي شَيْءٍ وَلَا تَنْطِقْ فِي مَا لَا يُغْنِيكَ وَاخْزِنْ لِسَانَكَ كَمَا تَخْزِنُ رِزْقَكَ

گفت پیغمبر که بگذار انچه نیست — داخل چیزی بفکران شیء نیست

لب مکن هرگز بان گفتار باز — کت نگرداند ز حاجت بی‌نیاز

بهر حرف خوش خزینه کن زبان — صرف منما گفت کو را هر زمان

انچنان که مال را کم میدهی — رزق و روزی را خزینه می‌نهی

در نمائی هرزه گوئی پیشتر — باطل است اندر طریقت سر بسر

چون شدی غوّاص دریای خیال — خامشی لازم ترا در جمله حال

محو شو در جلوه های یاد یار — گوهر معنی ازین صورت برآر

لمعهٔ چهارم در بیان اکل و شرب و نوم و یقظه

لمعهٔ چارم هدایت مشتمل — جلوه گر گردد منور سازد دل

اندرین لمعه است بر وجه صواب — ذکر اکل و شرب و بیداری و خواب

خوردن آمد پنج قسم ای مستفید ... گویمت مشروح بباید شنید
اولا خوردن برای ذکر حق ... آنقدر کز وی شود سد رمق
این عمل از طاقت انسان جداست ... خوردن پیغمبران و اولیاست
آنکسان کاندر ره عشق خدا ... نفس را کشتند با حرص و هوا
ماه و هفته گر رود نه چه قوت ... زنده دارد شان کریم لایموت
دویمین اکل ای هدایت مستحق ... اندکی افزونتر از سد رمق
تا از ان قوت بود بر شغل و فکر ... بر ادای طاعت و اخلاص ذکر
اینچنین خوردن شعار متقین ... باشد ارباب اخلاص و یقین
سیومین اکل آنچه از افزون و کم ... که فرستد کردگار محترم
خورده و راضی بود که کم خورد ... که شکم سیر آنچنان کس پرورد
این بود اکل توکل پیشه کان ... با نفوس خود جدل اندیشه کان
در طریقت این سه اکل آمد پسند ... وانچه افزونتر بود ناسودمند
چارمین اکل شریعت گر حلال ... هرچه دست آید ز فضل ذو الجلال
بر شکم نعمت بقدر اشتها ... روز و شب خورده نماید شکر ادا
اینچنین خوردن شد ای دانش متین ... اکل اهل فضل و جمع مسلمین

همچنین اکل است معیوب ای پسر | که بود مصروف همت سربسر
بر غذاهای لذیذ رنگ رنگ | از حرام ان یا حلال آید بچنگ
رو که ما پرسازد از خوردن بس | تنگ کردد جای جنبش بر نفس
این عمل تن پروری آمد بنام | خوردن مشتاق واوباش و عوام

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ سَيَكُونُ النَّاسُ مِنْ اُمَّتِي يُولَدُونَ فِي النَّعِيمِ وَيَغْذُونَ بِهِ هِمَّتُهُمْ اَلْوَانَ الطَّعَامِ وَالشَّرَابِ وَيَمْدَحُونَ بِالْقَوْلِ اُولٰئِكَ شِرَارُ اُمَّتِي

گفت پیغمبر شفیع مجرمان | زود باشد زامت من مردمان
در تنعم چون تولد میشوند | ان نعیم ایشان خورند بغنوند
صرف باشد همت ایشان همه | بر شراب و رنگ رنگ از اطعمه
وز زبان قوم دانش کوتهان | مدح کرده میشوند آن گمرهان
زامت من انجماعت بدتر اند | از شریران اند یعنی پرشر اند
پس تو کمتر میخور ای صاحب هنر | که ز پر خوردن رسد دل را ضرر
پاکی قلب تو در کم خوردن است | عمر با صحت با خر بردن است
هرکه کم خورد او ز خفت راح یافت | باطنش از هر مرض اصلاح یافت

وَ قَالَ النَّبِيُّ ع اَلْمُؤْمِنُ يَاْكُلُ فِي مِعَاءٍ وَاحِدٍ وَالْمُنَافِقُ فِي سَبْعَةِ اَمْعَاءٍ

گفت سرور مؤمن با احترام ... میخورد مقدار یک روده طعام

وان منافق روز و شب پرورد ... که بقدر هفت روده میخورد

قَالَ الدَّاوُدُ صَلَوٰةُ اللهِ عَلَيْهِ تَرْكُ لُقْمَةٍ مَعَ الضَّرُورَةِ

اَحَبُّ اِلَيَّ مِنْ قِيَامِ عِشْرِينَ لَيْلَةً

قول داود است ای سالم مزاج ... ترک عین ضرور و احتیاج

کردن یک لقمه خوردن بیش من ... بهتر آمد صد مراتب بی سخن

ز ایستادن بیست شب بر بندگی ... پس بود در کم خوری فرخندگی

که چو پر خوردی تو ای صاحب فنون ... تشنگی گردید در باطن فزون

آب نوشیدن پیاپی شد ضرور ... روده ها پر گشت و خواب آورد زور

ثقل نفس آمد کسل بالای آن ... باز دارد آدمی را بیگمان

از عبادت وز خضوع و ذکر رب ... وز حصول فیض بیداری شب

ناتوانی ای جوان شب زنده دار ... مرده دل را کن ز غفلت هوشیار

چون که در بیداریت باشد خیال ... صرف دریاد کریم بی مثال

باشی اندر خواب هم با او یقین ... پس زهی بخت سعادت همقرین

آخر شبها مخواب ای پر هنر — دیده را گلچین کن از فیض سحر

نه دران دم غافل و بیکار باش — تا توانی گرم استغفار باش

وین نمیگویم که روز و شب تمام — خفتن آرام بر خود کن حرام

کاستقامت از مزاج ای حق شناس — میرود بلکه سلامت از حواس

گر همی خوابی تو ای هشیار دل — خواب کن چون مردم بیدار دل

زانکه ارباب طریقت اندکی — گر همی خوابند باشد پینکی

بهر آن تا قوتی گیرد دماغ — وین بدن از کاهلی یابد فراغ

نه برای راحت نفس از خری — یا برای لذت تن پروری

زنده دل باش و ز غفلت رخ بتاب — نفس خود را آزمایش کن بخواب

بنگرش در خواب چندین مرتبه — کش چه همت است و کدامین مرتبه

گر شوی روشن دل از نور یقین — آنچه میگویم به بینی بعد ازین

کم بود این قسم خفته ای پسر — خواب مردم غفلت آمد سر بسر

خواب بیهوشی برابر دیده اند — بلکه با مرگش برادر دیده اند

زان ترا غافل ز حق شیطان کند — که بغفلت دزد بر کالا زند

خلقت انسان ضعیف و عاجز است — زان طرف بر فعل و قوت عاجز است

قسمت پیدا کو

قدرت بیداری اندر دست او | نیست در دست خدا هست ای عمو

قَالَ الصَّادِقُ مَنْ نَامَ بَعْدَ فَرَاغِهِ مِنْ اَدَاءِ الْفَرَائِضِ وَالسُّنَنِ وَالْوَاجِبَاتِ مِنَ الْحُقُوقِ فَذٰلِكَ نَوْمٌ مَحْمُودٌ فَاجْعَلْ كُلَّ نَوْمِكَ اٰخِرَ عَهْدِكَ مِنَ الدُّنْيَا وَاذْكُرِ اللّٰهَ بِقَلْبِكَ وَلِسَانِكَ وَاعْتَقِدْ بِقَلْبِكَ مُسْتَعِينًا بِهٖ فِي الْقِيَامِ عَلَى الصَّلٰوةِ اِذَا انْتَبَهْتَ

هر که خواهید از برای راح تن | بعد فارغ گشتن از فرض و سنن
وز ادای هر حقوق واجبی | که برا و فرمان شد از شرع نبی
اینچنین خواب است محمود و نکو | پس تو ای یزدان پرست نامجو
چون بخوابی در دل خود کن یقین | که مر این خواب باشد آخرین
رفتن من باشد از دنیا نه خواب | مستعد موت گردیده بخواب
تا روی در خواب میکن هر زمان | ذکر نام دوست از دل وز زبان
معتقد اندر دل ای فرخنده خو | بر خدا باش و اعانت جو ازو
کز کرم سازد ترا بیدار باز | تا توانی گشت قائم بر نماز

لمعۂ پنجم در مذمت عجب و بیان خوف و رجا

لمعۂ پنجم کنون بخشد ضیا | در بیان عجب و در خوف و رجا

چون شوی مغرور در حسن عمل — نام آن عجب است بشنوی جاهل

خوف در دل ترس ایزد داشتن — سر ز نافرمانیش برکاشتن

چیست میدانی رجای مستفید — داشتن بر رحمت لطفش امید

این دو باید باشد اندر جمله حال — در دل مؤمن بر آئین کمال

کش بترسد دل ز قهر کردگار — هم ز لطف او بود امیدوار

طاعت خود را محقر داند او — عجب ننماید بر اعمال نکو

عمر اگر گردد ز صد سالت فزون — وان همه عمر عزیز ای ذوفنون

صرف طاعت سازی و فرمان بری — در ورع در زهد و تقوی پروری

از ریاضت تا بگاهی چون هلال — مرتکب باشی بمستحسن خصال

با وجود این ترا در دل اگر — عجب از آن فعل و عمل سازد گذر

سعی تو ناچیز و باطل میشود — حسرت و افسوس حاصل میشود

موجب قهر کریم مستطاب — گردد و سرمایهٔ چندین عذاب

انبیا و اولیای پاک دین — با چنان اعمال و تقوی و یقین

طاعت خود را جوی نشمرده اند — ما عَبَدنا بر زبان آورده اند

چون چنین گفتند خاصان ازل — دیگران را خود چه خواهد بد عمل

قال النبی صلعم ان الرجل لیعمل الحسنة فیتکل علیها ویعمل المحقرات حتی یأتی الله وهو غضبان وان الرجل لیعمل السیئة فیفرق عنها فیأتی الله عز وجل امنا یوم القیمة

گفت سرور هست شخصی اینچنین — که عملهای نکو در راه دین
کرده وزان عجب پیدا میکند — تکیه بر حسن عملها میکند
پس ز سهل انکاری نفس شریر — میکند بعضی گناهان صغیر
چون بیاید نزد حق روز شمار — پر غضب باشد براو پروردگار
شخص دیگر هست کزوی در جهان — چون شود صادر گناهی بعد از آن
دوری از خوف الهی زان عمل — جوید و چون پیش حق عز و جل
او بیاید ایمن است از سوز حشر — مطمئن خاطر بود در روز حشر
یعنی اعمال حسن گرچه بسی — باشدت دانیش کمتر از خسی
ور گناه اندک بود دانی کبیر — تا ترا عجز تو گردد دستگیر
پس نسازد عجب انکو بخرد است — که بفعل خیر مغروری بد است
بایدش باشد امید و التجا — نه بچنین فعل بر فضل خدا
شاد و خاطر جمع ننشیند مدام — از چه از قهر خدا و لطف عام

قال الصادق ع طول التسویف حیرة والاعتفاء علی الله هلکة والاصرار علی الذنوب امن لمکر الله وهو قال جل شانه

لا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون

کار امروز ار بفردا افکنی
حیرت بیفاید حاصل کنی

بر امید عفو عصیان ساختن
هست خود را در هلاک انداختن

بر گنه اصرار بنمودن خطاست
امن از مکر خدا بودن خطاست

زانکه خود گوید کریم داد گر
نیستند از مکر من ایمن مگر

آنجماعت که زیانکاران بوند
یعنی اندر مایه نقصان کن شوند

پس ترا در دل مدام امید و بیم
هر دو می باید برابر ای فهیم

عاقل است آن که اگر باشد ورا
غالب اندر قلب امید و رجا

زان همی ترسد که این امید من
باعث سستی در اعمال حسن

که درو عجب آورد شیطان پدید
پس تفکر در عقوبات شدید

کرده واز قهر آن معبود پاک
نفس سرکش را نماید خوفناک

ور بترسد که زخوف بیشمار
ناامید از رحمت پروردگار

گشته و تاریک زاعمال نکو
میشود پس باید ای فرخنده خو

فصل

فضل و الطافی که در حق عباد / کرده شامل از کرم حق و رود (؟)

آرد اندر خاطر و گیرد قرار / نفس عاصی را کند امید وار

باشدت ای دوست درگاه خدا / جای امید و مکان فیض‌ها

نفس امّاره است جای خوف و بیم / موضع بالغزی و بعد عظیم

هر قدر که دل مصفّای شود / بر عیوب نفس بینا می شود

خوف او گردد زیاده هر زمان / بر خطا از خوف حق مستعان

و انقدر کاندر عطای کردگار / بنگرد دل از نعیم بی شمار

می شود امیدش افزونتر یقین / بر کرم فرمودن جان آفرین

قَالَ النَّبِيُّ يَقُولُ اللهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى لَا أَجْمَعُ عَلَى عَبْدٍ خَوْفَيْنِ وَلَا أَجْمَعُ لَهُ أَمْنَيْنِ فَإِذَا أَمَّنْتُهُ فِي الدُّنْيَا أَخَفْتُهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَإِذَا خَافَنِي فِي الدُّنْيَا أَمَّنْتُهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ

گفت پیغمبر که میگوید خدا / جمع نمائیم در یک بنده ها

هر دو جا از امن از خوف درون / پس اگر با امن در دنیای دون

باشد خوشدل ز بعضی چیزها / من همی ترسانمش روز جزا

ور بود پر خوف در دنیا ز من / دارمش در حشر مأمون از محن

مر پسر را گفت لقمان حکیم — کز خدا در دل چنان میدار بیم

که اگر داری محاسن جنس حبس — میروی تو با ثواب جن و انس

داد کر پشتک عذابت میکند — گر بهی خواهد خرابت میکند

وانچنان باش از امیدش مطمئن — که اگر تو با گناه انس و جن

میروی بر تو ترحم آن کریم — آرد و قدر تو اسازد عظیم

خوف در نفس هدایت مستحق — می نماید آشکارا عدل حق

تا بترسد از وعید و احتراز — آورد از ترک حکم بی نیاز

زین تخوف نفس اماره قتیل — گردد از فضل خداوند جلیل

وز رجا در دل شود انوار فضل — لامع و ظاهر کند آثار فضل

تا شود امیدوار لطف او — بشکفد از نوبهار لطف او

زین رجا دل راست حاصل زندگی — تا ببیند چهره فرخندگی

قَالَ الصَّادِقُ مَنْ عَبَدَ اللهَ عَلَى مِيزَانِ الْخَوْفِ وَالرَّجَا لَا يَضِلُّ وَيَصِلُ إِلَى مَأْمُولِهِ فَالْمُحِبُّ يَعْبُدُ رَبَّهُ عَلَى الرَّجَا بِمُشَاهَدَةِ أَحْوَالِهِ وَالزَّاهِدُ عَلَى الْخَوْفِ

ور بترازوی ضمیر امید و بیم — هر کرا با حق برابر ای فهیم

در مذمت ریا

او بران میزان عبادت میکند | رخ سوی راه هدایت میکند
مطلب خود را رسد از فضل دوست | پس کسی کو دوستدار پاک اوست
هر عبادت که بدرگاه مجید | میکند منظور او باشد امید
دان امیدش راست ای فرخنده کیش | باعث احوالی که می بیند بخویش
وانکه اندر دام زهد آمد اسیر | هر عبادت که بدرگاه قدیر
میکند از دوری ای فهیم | باشدش منظور بیشک خوف و بیم
می شود زین قول حاصل ای فهیم | که ره عشق است امید و رجا
درره عقل از خطاهای بشر | باشد ای طالب همه خوف و خطر

لمعهٔ ششم در مذمت ریا و بیان استماع مدح و ذم

می نگارد لمعهٔ سادس قلم | در ریا و استماع مدح و ذم
چیست مقصود از ریا ای بیدل | اینکه اندر دل مقارن با عمل
یا بترک فعل بد جز دادگر | دیگری پسنده آید در نظر
معنی مدح اندرین نازک مقام | چشم تحسین داشتن از خاص و عام
اشتیاق آفرین بشنیدن است | زان خوشامد مفتخر گردیدن است
ذم بود برعکس آن یعنی هوس | باشدش در دل که او را هیچکس

بد نه پسند بد نه گوید ور کسی — دید یا گفت او شود غمگین بسی

چون بمدح و ذم نظر بر دیگران — داشت او باشد ریائی بیگمان

که ریائی گر کند فعل حسن — یا کند ترک معاصی بی سخن

از برای مردمان کرد انچه کرد — نه برای خاطر معبود فرد

چون ریا اندر دل انسان گذر — می کند میساز داز حق بیخبر

این ریا را در دل ای والا تبار — موضع واقع شدن دان بیشمار

مینماید وسوسه بسیار جا — در دلت شیطان با بجا در ریا

در حواس و اندر افعال و عمل — و اندر اکل و شرب و قول و محل

در نشست و خاست و در ضحک و بکا — در تلبس از لباس با صفا

در نماز بی حضور و بی فرج — در قرائت کردن قران و حج

در تواضع نیز و زهد و مثل آن — در زکات و در سخاوت همچنان

قوله تعالی اَلَّذِیْنَ یُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ رِئَاءَ النَّاسِ وَلَا یُؤْمِنُوْنَ بِاللّٰهِ وَلَا بِالْیَوْمِ الْاٰخِرِ وَمَنْ یَکُنِ الشَّیْطَانُ لَهٗ قَرِیْنًا فَسَاءَ قَرِیْنًا

آنکسان که میدهند از مال و زر — مفلسانرا نه برای ده ذکر

بلکه از بهر ریائی مردمان — تا براید مدح شان از هر زبان

در مذمت ریا

اینچنین مردم نه ایمان بر خدا ‌ / آورید نه و نه بر روز جزا

که قرین شان گشت شیطان لعین / وانکه را شیطان قرین شد بد قرین

این ریا باشد درختی در نهان / کش ثمر شرکت خفی آمد بدان

بیخ این کج درخت سست ساق / در حقیقت با خدا آمد نفاق

می بفرماید کریم لم یزل / با ریائی وقت وزن هر عمل

که بر و اجر عمل را ای رکیک / گیر ازان کس کش بمن کردی شریک

گفت پیغمبر که پرهیز قلوب / از ریا در هر عمل خوبست خوب

با ریا بیهوده باشد هر عمل / شرک مخفی با خدا عز و جل

زان سبب چندین نماز سالها / شد وبال گردن آمالها

زین عبادتها نگردد عقده حل / چون خر افتاده ریائی در وحل

آدمی خالص نمیگردد مگر / از میان گر ز دل بر آرد سر بسر

این درخت شرک را یعنی ریا / از رگ و ریشه باخلاص خدا

ننگرد از چشم وحدت بین بسی / قادر و موجود غیر از حق کسی

پیش او باشد مساوی در جهان / مدح و ذم قهر و لطف این و آن

زانکه ممدوح کریم داد رس / بد نمیگردد ز بد گوئی کس



همچنین مذموم حق بی گفتگو | از ثنای کس نمیگردد نکو
کافی و دانا و بینا دان تمام | در هر افعال وعمل رب الانام
بلکه نزدیکت از رگ گردن بدان | قل کفی بالله شهیدا را بخوان

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ ع اِتَّقِ اللّٰهَ وَلَا تَرَی النَّاسَ اِنَّكَ تَخْشَی اللّٰهَ
فَیُکْرِمُوْكَ وَ قَلْبُكَ فَاجِرٌ

گفت پیغمبر که پرهیز نهان | کن برای کردگار انس و جان
خویش را منما بخلق ای هوشیار | اینکه میترسی تو از پروردگار
تا بدارندت گرامی سربسر | با شدت اما دل از هر بد بتر
مردم عالم گرفتار خود اند | سربسر درماندهٔ کار خود اند
نیست شان ای سالک فرخنده کیش | قدرت دفع بدی از نفس خویش
نه بتحصیل نکوئی قادر اند | پای بند کار و بار ظاهر اند
پس چرا داری توقع در جهان | تو ز مدح عمرو زید و این وان
هم ز بدبینی و بدگوئی کس | از چه می ترسی بغیر از دادرس

وَقَالَ النَّبِیُّ ع اِذَا سَئَلْتَ فَاسْئَلِ اللّٰهَ وَاِذَا اسْتَعَنْتَ فَاسْتَعِنْ بِاللّٰهِ فَقَدْ
جَرَی الْقَلَمُ بِمَا هُوَ کَائِنٌ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ فَلَوْ اَنَّ الْخَلْقَ جَهَدُوْا

در مذمت ریا

أَنْ يَنْفَعُوكَ بِشَيْءٍ لَمْ يَكْتُبْ لَكَ مَا قَدَّرُوا عَلَيْهِ

مطلبی را کر کنی خواهی سؤال
پس بشو سائل ز رب ذوالجلال

داری استمداد یاری کر ز کس
از خدا جو کو بود فریادرس

زانکه در دست قضا جریان قلم
یافته بر کائنات از بیش و کم

تا بحشر پس اکر خلق جهان
جهد فرمایند و سعی از بهر ان

که ترا نفعی رسانند انچه حق
بر تو ننوشته است اندر ما سبق

نیست شان قدرت و کر قصد ضرر
میکنند انچه که رب داد کر

بر تو ننوشته است قادر نیستند
قدرت حق غالب اینها کیستند

قَالَ الصَّادِقُ فَاجْعَلْ وَجْهَ مَدْحِكَ وَذَمِّكَ وَاحِدًا وَقِفْ فِي مَقَامٍ تَغْتَنِمُ بِهِ مَدْحَ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ لَكَ وَرِضَاهُ فَإِنَّ الْخَلْقَ خُلِقُوا مِنْ مَاءٍ مَهِينٍ قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى لَا يَمْلِكُونَ لِأَنْفُسِهِمْ نَفْعًا وَلَا ضَرًّا وَلَا مَوْتًا وَلَا حَيٰوةً وَلَا نُشُورًا

وجه مدح و ذم خود را ای عزیز
ساز یکسان پیش قلب با تمیز

بشو ستاده در مقامی کاندر ان
مغتنم دانی ثنای مستعان

که ترا تحسین کند ان پاک رب
زین یقین داری رضای او طلب

زانکه مخلوقات جمله زاب هست — خلق گردیدند ای دانش درست

هر نفس زن یعنی از آب منی — خلق فرموده خداوند غنی

وانچنین گوید کریم ارجمند — در حق مردم که مالک نیستند

نفع و نقصان را برای نفس خویش — نیست شان در دو سرا نه کم و بیش

قدرت موت و حیوة خویشتن — وز سر نو زنده در محشر شدن

لمعهٔ هفتم در صفت حیا و بیان توبه و حال تائبین

لمعهٔ هفتم شد ای صاحب هنر — در حیا و توبه کردن جلوه گر

جانشین فعلی که گردد در نهان — قلب فاعل را هویدا قبح آن

پیش دل زان فعل زشت ناروا — عذرخواهی های نفس آمد حیا

توبه آن باشد که نادم زان عمل — گردد و خواهد ز فضل لم یزل

که براغب گشتن آن فعل شر — تا که باشد عود ننماید دگر

پس بدان ای طالب فرزانه اسم — که حیا گشته مقرر بر دو قسم

یک از آن عقلی و دیگر جهلی است — آن سعادتمندی این نااهلی است

از حیای عقل اول گو بهست — زنگ هر شک را ز خاطر شوی هست

این حیا آنست کانسان چون تمیز — یافت از الطاف معبود عزیز

در صفت حیا و بیان توبه

فرق کرد از فیض عقل پرهنر / حق و باطل خوب و زشت از همدگر

پس کند شرم از کریم وحده / از ارتکاب نهی و ترک امر او

بلکه از غفلت زیاد کرد کار / پیش نفس خویش باشد شرمسار

که خدا هر وقت و هر جا حاضر است / بر نهان و آشکارا ناظر است

وین حیا قلب ترا ای خوشخصال / برتر آمد از صفتهای کمال

میشود از علم حاصل بی‌سخن / باعث فوز و فشر خواهد شدن

دویمین جهلی حیا دان گمرهی / یعنی از نادانی و ناآگهی

فعلی از افعال باطل را گمان / حق نماید در دل و از ترک آن

پیش همچشمان خجل گردد دلش / زان حیا ماند همان پا درکشش

یا که مشکل مسئله در دین و کیش / مانده است او را ز نادانی خویش

وز تجمل با غرور و کبر شان / حل نمیسازد ز صاحب فطنتان

دارد از پرسیدن معنی حیا / تا نه پندارند نادان مرد را

یا که ان خود کام جاهل زین نمط / طاعتی را ترک سازد بر غلط

که بود ان شیوه دانش پسند / بد نما در پیش همچشمان چند

این حیا مذموم شد در جمله حال / باعث محرومی است از کمال

ناشی از جهل این حیا در دل شود	وان حمیت بعد از آن حاصل شود
که ابوجهل از قبول دین نمود	از جهالت آن حمیت کرده بود
واندرین موضع به پیش اهل حال	از حیا مقصود ای نیکوخصال
ان حیای عقلی آمد دل نشین	مایهٔ ایمان ارباب یقین

قَالَ النَّبِیّ صَلَّی اللهُ اَلْحَیَاءُ بِالْاِیْمَانِ وَ الْاِیْمَانُ بِالْحَیَاءِ

یعنی از ایمان حیا دان ای فتیٰ	هم بود ایمان مؤمن از حیا
اکثر افعال بد ای صاحب شعور	آید از ترک حیا اندر صدور
هر که شد صاحب حیا از مرسلین	جمله خوبیها با و باشد قرین

قَالَ اَبُو ذَرٍّ الْغِفَارِیُّ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّمَ یَا اَبَاذَرٍّ اَتُحِبُّ اَنْ تَدْخُلَ الْجَنَّةَ قُلْتُ نَعَمْ فِدَاكَ اَبِی اُمِّی قَالَ فَاقْصِرْ مِنَ الْاَمَلِ وَاجْعَلِ الْمَوْتَ نَصْبَ عَیْنَیْكَ وَاسْتَحِ مِنَ اللهِ حَقَّ الْحَیَا قُلْتُ یَا رَسُولَ اللهِ كُلُّنَا نَسْتَحْیِی مِنَ اللهِ قَالَ لَیْسَ كَذٰلِكَ الْحَیَا وَلٰكِنَّ اللهَ اَنْ لَا تَنْسَی الْمَقَابِرَ وَالْبِلیٰ وَالْجَوْفَ وَمَا وَعیٰ وَالرَّاْسَ وَمَا حَویٰ

گفت ابوذر که مرا روزی نبی	گفت میخواهی که در جنت روی

گفتم آری ای رسول مقتدا | با دبر تو والدین من فدا

گفت پس کوتاه کن طول امل | آرزوهای دراز پر خلل

وز خدا میکن حیا در کار ما | انچنان که باشد ان حق حیا

عرض کردم کای شفیع المذنبین | ما همه اصحاب از جان آفرین

بر حیا هستیم پس خیر الوری | گفت بشنو اینچنین نبود حیا

بلکه ان باشد حیا در جمله حال | که ترا نبود فراموش از خیال

حال گورستان و پوسیدن بگور | هم نباشی غافل ای صاحب شعور

از شکم وانچه بود اندر شکم | از حلال و از حرام و بیش و کم

هم نباشی غافل ای فرخنده فر | از سر وانچه بود اطراف سر

یعنی این چشم و لب و گوش و زبان | جمله زا باشی نگهبان هر زمان

پس هر انکس کش دل صاحب حیاست | چون خطائی کرد پر خوف از خداست

توبه زان فعل و عمل سازد یقین | توبه رحمت شد ز رب العالمین

کاندرین امت چنین آسان نمود | ورنه سابق در امم دشوار بود

توبه آمد داروی درد گناه | موجب قول رسول دین پناه

توبه ان باشد که دل را بسر | پاک سازد از کثافتهای شر

زانچه رفته در ندامت روز و شب	باشد و مستغفر درگاه رب
جرم اگرچه اندکست ای بی نظیر	عظمت حق دیده نشمار و صغیر

قال النبی لا تنظر الی صغر الخطیئة ولکن انظر الی من عصیته

گفت خیر المرسلین هادی راه	که نظر منما بخردی گناه
بلکه بنگر سوی آن حق غنی	که تو نافرمانی او میکنی
وقتهای صبح اگر داری تمیز	غافل توبه نباشی ای عزیز
که بود فیض کریم محترم	شامل مستغفرین صبحدم

قوله تعالی الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار

توبه چون کردی ز غفلتهای پیش	دار در دست عنان نفس خویش
از خدا توفیق جو تا از کرم	مر ترا ثابت بدارد دمبدم
بر وفای توبه و عزم درست	نفس را رایض بشو چالاک چست و

قال النبی ان حقوق الله اعظم من ان تقوم به العباد و ان نعم الله اکبر من ان تحصیها العباد ولکن امسوا تائبین واصبحوا تائبین

در صفت حسن توبه و بیان

برسر عالم حقوق مستعان / بیشتر باشد ازین که بندگان

از ادای شکر آیندش برون / نیز نعمتهای رب رهنمون

بیشتر باشد ازین ای هوشیار / کاید از ما بندگان اندر شمار

پس چو در شکر و شمار آن نعیم / عاجزید از فضل خلاق کریم

صبح را هر روز با صدق تمام / توبه کن میباید آوردن بشام

شام را هر شب ازان افعال شر / توبه کن باید همی کردن سحر

حضرت گیسو دراز ارجمند / در حق توبه چنین فرموده اند

کانکه تایب گشت با صدق و یقین / میشود محبوب رب العالمین

قوله تعالی إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ

هست یعنی حق محب تائبان / هم محب پاک مردم در جهان

بشنو اکنون از من ای دانش متین / کاینچنین گفتند ارباب یقین

کانکه هر خوبی و پاکی خویش / میکند توبه ز عصیانهای پیش

اول او را غسل لابد ای فتی / پس دوگانه بایدش کردن ادا

هم ز ارواح مقدس بعد ازان / جستن استمداد با صدق نهان

نادم از افعال و حال ماسبق / در مناجات اینچنین گفتن بحق



که تویی دانای رازای ذو المنن / ظاهر خود را ز توفیق تو من

پاک میسازم بباطن دست کس / نیست اکنون تو بغیر یادم برس

از دلم ای خالق عالم ز کن / هرچه غیر تست بالکل پاک کن

شمع جانم را توای والاصفت / بهره ور گردان ز نور معرفت

لمعهٔ هشتم در صفت زهد و مذمت دنیا و طول امل

لمعهٔ هشتم ببین نافع رسید / وصف زهد اکنون همی باید شنید

واندرین لمعه ز فضل لم یزل / شرح دنیا آید و طول امل

زهد پرهیز دلست ای نکته‌دان / از چه از دنیا و زینت های آن

در شریعت اجتنابست از حرام / که ورع خوانند آنرا خاص و عام

ترک بعضی از حلال و زیب و زین / زهد باشد در طریقت فرض عین

زهد از بهر شکست نفس خویش / تا نگردد زیر دست نفس خویش

نه که از بهر ریای مردمان / شیوه سازد زهد خشک اندر جهان

زهد خشک آئین دنیا پروریست / مرد زاهد پاک از دنیا بریست

چیست دنیا این مکان پرخلل / آرزو و بی‌منتها طول امل

پیش حق دنیا طلب بی‌آبروست / او بدنیا بدچاشنی حب دوست

می رساند بشنو ای صاحب هنر	آخرت را خواهش و دنیا ضرر
خواهش عقباست دنیا را مفر	پس تو بر حب ملیک مقتدر
هر که دنیا را ضرر فرما شوے	طالب سرمایهٔ عقبی شوے
که رسانیدن ضرر او را سزاست	موضع بالغزی و جای دغاست
بهر امیش نیکمردان آنکه	منزلی دیدند اندر عرض راه
یا درخت سایه دارش دیده اند	ساعتی در سایه اش خوابیده اند
از زوال عمر چون گشت آفتاب	زان مکان شد سایه اش با در رکاب
پس تو ای فرزانه مرد ارجمند	دل درین دهر فنا سامان مبند
که با و نزدیک گردی هر قدر	اوفتی از مقصود اصلی دور تر

قوله تعالى اَلَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ اَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا

در حق دنیا پرستان اینچنین	گفت از روی غضب جان آفرین
که نموده کره از دین و غوی	سعی شان اندر حیات دنیوی
بر غلط پنداشتند آن گمرهان	کار نیکو کرده ایم اندر جهان

قَالَ النَّبِيُّ اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰى اَوْحٰى اِلٰى اَخِي عِيسٰى يَا عِيسٰى



لا تحبّ الدّنیا فانّی لا احبّها واحبّ الآخرة فانّما هی دار

المعاد

وحی فرمود ایزد جان آفرین
جانب عیسی اخ من اینچنین

کای مسیح پاک طینت زینهار
دوست این دنیای فانی را مدار

زانکه ما او را نمیداریم دوست
آخرت را دوست کر داری نکوست

که مکان بازگشت است آنسرا
مسکن و ماوای جاویدان ترا

در حق دینار و آیت اینچنین
آمد از چندین احادیث متین

که مجسم کردد از حکم غنی
در جزا محشور دنیای دنی

صورت زال کریه زشت رو
چشم ازرق کج دهن بد کفتکو

از دهان بیرون دو دندان چون کراز
آمده دیدار نشوش جان کداز

خلق چون بینند او را اینچنین
میشوند از هیبت او سهمکین

دوستانش را بکویند آنزمان
نام این دنیا بود محبوب تان

این بود آن دلربای زشتخو
که شما دایم به استظهار او

پر غرور اندر تباهی کشته اید
غافل از یاد الهی کشته اید

ز انقیاد حکم حق بکریخته اید
خون یکدیگر بناحق ریخته اید

پس بحکم کردگار ارجمند
قحبه دنیا را سوی دوزخ کشند

او چنین گوید که یاران مرا
طالبان و دوستداران مرا

همره من جانب دوزخ روان
کرد باید در رسد حکم آنزمان

که ورا با دوستانش سربسر
باید افکندن به نیران سقر

دوستی پس با عجوز دنیوی
کی پسندد روشناس معنوی

کارزوهای دراز اینجهان
خواهش دلبستگی با این و آن

ز اتهامات شیوهٔ نفسانی اند
زنگ بر آئینهٔ روحانی اند

جانمن در نفس چون طول امل
جا گرفت آورد در طاعت کسل

کار حق بگذارد آن باطل پرست
بر امید این که فرصت باقی است

نو جوانی صرف راحت میکنم
موسم پیری عبادت میکنم

دیگر از طول امل ای پاکدین
توبه در تاخیر می افتد یقین

حرص غالب میشود بر جمع مل
قلب یابد از قساوت اختلال

قَالَ النَّبِيُّ إِيَّاكَ وَالتَّسْوِيفَ بِأَمَلِكَ فَإِنَّكَ بِيَوْمِكَ لَسْتَ بِمَا بَعْدَهُ فَإِنْ لَمْ يَكُنْ غَدٌ لَكَ لَا تَنْدَمُ عَلَى مَا فَرَّطْتَ فِي الْيَوْمِ



بر تو باد ای طالب صاحب نیاز ... ترک کردن آرزوهای دراز

که همین امروز اندر دست تست ... کار فردا نیست در دست تو ست

پس بساز امروز جمله کار خویش ... که اگر نبود ترا فردا به پیش

رخت بر بندی ازین فانی سرا ... آن زمان نبود پشیمانی ترا

بر هر آنچه امروز از افعال حسن ... داده از دست ای شایسته فن

وَقَالَ اَيْضاً اِذَا رَأَيْتَ اَخَاكَ قَدْ زَهِدَ فِي الدُّنْيَا فَاسْتَمِعْ مِنْهُ فَاِنَّهُ يُلْقِي اِلَيْكَ الْحِكْمَةَ قِيلَ يَا رَسُولَ اللّٰهِ مَنْ اَزْهَدُ فِي النَّاسِ قَالَ مَنْ لَمْ يَنْسَ الْمَقَابِرَ وَالْبِلٰى وَتَرَكَ فَضْلَ زِينَةِ الدُّنْيَا وَآثَرَ مَا يَبْقٰى عَلٰى مَا يَفْنٰى

چون تو دیدی که ز جمع مؤمنین ... گر دیک مؤمن برادر در راه دین

اختیار و ترک دنیا اندر آن ... کرد از حق جوئی و زهد نهان

پس برو پیشش و ز وی بشنو کلام ... کو ترا حکمت بیاموزد تمام

گفته شد پس کای رسول پاکدین ... کیست زاهدتر ز ما گفت اینچنین

آن بود زاهدتر اندر جمله حال ... که نفرماید فراموش از خیال

هیچ اندر قبر و پوسیدن در آن ... هم کند ترک آنچه زاید در جهان

بافزونی ازینه

در معنی زهد

باشدش از زینت دنیای دون | هم دهد ترجیح آن صاحب فنون
نعمت عقبای باقی را مدام | بر همه لذات این فانی مقام

قَالَ اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلِي عَلَيْهِ السَّلَامُ تَرَكْتُ الدُّنْيَا لِقِلَّةِ بَقَائِهَا وَكَثْرَةِ عَنَائِهَا وَخِسَّةِ شُرَكَائِهَا

گفت شیر حق امیر مؤمنان | ترک دنیا من نمودم بهر آن
کاین وفا با کس نکرد بس کم بقاست | وندران رنج و الم بی منتهاست
هم شریکانش لئیم اند و خسیس | این عبارت را بآب زر نویس
لیک از وجه حلالت زر و سیم | گر ترا بخشد خداوند کریم
یا بی اسباب تنعم بی شمار | زان ادا سازی حقوق کردگار
حق فرزند و زن و اقوام و خویش | دیگر از وابسته مردم کم و بیش
نیز فرمائی ادا زان دستگاه | جمله را داری دعاگو سال و ماه
از سخاوت توشه عقبی درست | سازی اندر راه حق چالاک و چست
هیچ شئی را دل نه بندی اندکی | بود و نابود همه دانی یکی
اینچنین دنیا کجا رد کردنیست | که نشانی لطف معبود غنیست
باش دایم دستگیر بیکسان | شکر حق کن فیض عالم را رسان



یعنی از دنیا نهد یخ سوی تو	سوی او مایل نگردد روی تو
داریش در کار و خدمت چون کنیز	نه که اندر صحبتت باشد عزیز

لاتحزنوا علی ما فاتکم ولاتفرحوا بما آتیکم

گر رود دنیا اسیر غم مشو	ور بیاید جان من خرم مشو
با چنان دولت سلیمان زاهدست	نیک زاهد مفلس دنیاپرست

لمعهٔ نهم در صفت تجرید و تفرید و راحت عزلت و خلوت

لمعهٔ تاسع منور جلوه گر	گشت در تجرید و تفرید ای پسر
عزلت و خلوت کنون فرمایمت	زین هدایت زنگ دل بزدایمت
معنی تجرید بیچون و چرا	باشد آزادی ظاهر مر ترا
از جهان و هرچه باشد در جهان	مایهٔ دلبستگی با این و آن
مطلب از تفرید ای صاحب خرد	قلب را فردیت باطن بود
از دو عالم وانچه اندر تحت کن	آمده از ماسوی الله بی سخن
آن یکی در معرض تکوین بود	وین دگر در پایهٔ تمکین بود
گردد از تجرید و از تفرید دل	راغب قطع علایق متصل
راجع درگاه صمدیت شود	راسخ اندر راه فردیت شود

بلا بیان قطع

اعتراف عجز پیش آن غنی
هم باخلاص و محبت متصل

کوته امیدی ز دنیای دنی
از ریا کردن نگهبانیّ دل

جور و ایذا و جفای خاص و عام
بر بهر آنچه از فضل حق ذوالمنن

ساختن بر خود گوارا صبح و شام
آید اندر کف قناعت ساختن

کاندرین احوال اگر دانی نکو
راحت مؤمن بود بی گفتگو

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلرَّاحَةُ فِي اَرْبَعَةِ اَشْيَاءِ صُمْتٌ تَعْرِفُ بِهِ حَالَ قَلْبِكَ وَنَفْسِكَ فِيمَا يَكُونُ بَيْنَكَ وَبَيْنَ بَارِيكَ وَخَلْوَةٌ تَنْجُوا بِهَا مِنْ اٰفَاتِ الزَّمَانِ ظَاهِرًا وَبَاطِنًا وَجُوعٌ تُمِيتُ بِهِ الشَّهَوَاتِ وَالْوَسَاوِسَ وَسَهَرٌ تُنَوِّرُ بِهِ قَلْبَكَ وَتُزَكِّي بِهِ رُوحَكَ

گفت صادق آن امام باتمیز
راحت مؤمن بود در چار چیز

اولا خاموشی کز کم و بیش
تو شوی بر حال قلب و نفس خویش

عارف و دانا چه باشد کردگار
در تو و در حضرت پروردگار

دومین آن که شوی خلوت گزین
تا بآن یابی نجات ای مرد دین

ظاهر و باطن ز آفات زمان
سیومین جوعی که امداد آن



قَالَ اللهُ تَعَالٰی فِی الْکَلِمَاتِ الْقُدْسِیَّةِ اَنَا عِنْدَ مُنْکَسِرَةِ الْقُلُوْبِ

گفت نزدیکم خداوند الست
من همیشه با قلوب پرشکست

یعنی آن دلها که در آرام و ناز
پا نفرمودند از غفلت دراز

درخود از دنیا شکست اندوختند
خویش را از درد عشقش سوختند

هر دو عالم بهر او برهم زدند
دست رو برروی نامحرم زدند

قَالَ النَّبِیُّ مَا مِنْ شَابٍ یَدَعُ لِلّٰهِ الدُّنْیَا وَلَهْوَهَا وَاَهْرَمَ شَبَابَهُ فِی طَاعَةِ اللّٰهِ اِلَّا وَاَعْطَاهُ اللهُ اَجْرَ اثْنَیْنِ وَ سَبْعِیْنَ صِدِّیْقًا

گفت شاه دین رسول مقتدا
در جوانی هر که از بهر خدا

ترک دنیا کرد و لهوش گوشه گیر
خویش را در طاعت حق ساخت پیر

نیست شک که کردگار ذی نعم
بهر او شامل نماید از کرم

در ریاض خلد روز بیم و باک
اجر هفتاد و دو صدیقان پاک

پس بود تجرید و تفرید نهان
مایهٔ وارستگی ازاین و آن

باشد استحکام این دو ای فتی
از توسل جستن دل با خدا

اعتراف عجز پیش آن غنی — کوته امیدی ز دنیای دنی

هم باخلاص و محبت متصل — از ریا کردن نگهبانی دل

جور و ایذا و جفای خاص و عام — ساختن برخود گوارا صبح و شام

بر هر آنچه از فضل حق ذو المنن — آید اندر کف قناعت ساختن

کاندرین احوال اگر دانی نکو — راحت مؤمن بود بی گفتگو

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلرَّاحَةُ فِي أَرْبَعَةِ أَشْيَاءٍ صُمْتٌ تَعْرِفُ بِهِ حَالَ قَلْبِكَ وَنَفْسِكَ فِيمَا يَكُونُ بَيْنَكَ وَبَيْنَ بَارِيكَ وَخَلْوَةٌ تَنْجُوا بِهَا مِنْ آفَاتِ الزَّمَانِ ظَاهِرًا وَبَاطِنًا وَجُوعٌ تُمِيتُ بِهِ الشَّهَوَاتِ وَالْوَسَاوِسَ وَسَهَرٌ تُنَوِّرُ بِهِ قَلْبَكَ وَتُزَكِّي بِهِ رُوحَكَ

گفت صادق آن امام با تمیز — راحت مؤمن بود در چار چیز

اولا خاموشی کز کم و بیش — تو شوی بر حال قلب و نفس خویش

عارف و دانا چه باشد کردکا — در تو و در حضرت پروردگار

دویمین آن که شوی خلوت گزین — تا بآن یابی نجات ای مرد دین

ظاهر و باطن ز آفات زمان — سیومین جوعی که از امداد آن



قَالَ اللهُ تَعَالىٰ فِي الْكَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ الْقُلُوبِ

گفت نزدیکم خداوند است | من همیشه با قلوب پرشکست
یعنی آن دلها که در آرام و ناز | با نفرمودند از غفلت دراز
در خود از دنیا شکست اندوختند | خویش را از درد عشقش سوختند
هردو عالم بهر او برهم زدند | دست رو بر روی نامحرم زدند

قَالَ النَّبِيُّ مَا مِنْ شَابٍّ يَدَعُ لِلّٰهِ الدُّنْيَا وَلَهْوَهَا وَأَهْرَمَ شَبَابَهُ فِي طَاعَةِ اللهِ إِلَّا وَأَعْطَاهُ اللهُ أَجْرَ اثْنَيْنِ وَسَبْعِينَ صِدِّيقًا

گفت شاه دین رسول مقتدا | در جوانی هر که از بهر خدا
ترک دنیا کرد و لهوش گوشه گیر | خویش را در طاعت حق ساخت پیر
نیست شک که کردگار ذی نعم | بهر او شامل نماید از کرم
در ریاض خلد روز پرسم و باک | اجر هفتاد و دو صدیقان پاک
پس بود تجرید و تفرید نهان | مایهٔ وارستگی از این و آن
باشد استحکام این دو ای فتی | از توسل جستن دل با خدا

١٦١ ٢٠

روز شهری جانب شهری دگو | شو مهاجر بهر حب داد گر
در سفر هر چیز یابی اندران | قدرت حق بین چو معنی پروران
از همه اندر پناه حق گریز | آبروی عزلت از شهرت مریز

قوله تعالى اِنَّ الَّذِيْنَ تَوَفّٰهُمُ الْمَلٰٓئِكَةُ ظَالِمِيْٓ اَنْفُسِهِمْ قَالُوْا فِيْمَ كُنْتُمْ قَالُوْا كُنَّا مُسْتَضْعَفِيْنَ فِي الْاَرْضِ قَالُوْٓا اَلَمْ تَكُنْ اَرْضُ اللّٰهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوْا فِيْهَا

گفت ایزد زان کسان بیخبر | که نفرمودند هجرت بر سفر
چون بپرسیدند در وقت هلاک | سر بسر اعوان عزرائیل پاک
که شما بودید مشغول چه کار | آنجماعت بر سبیل اعتذار
پاسخ ایشان بگفتند اینچنین | ما ضعیفانیم و عاجز بر زمین
پس چنین گفتند در تکذیبشان | آن ملایک کای گروه سرکشان
بود با وسعت زمین کردگار | چون نفرمودید هجرت اختیار

قوله تعالى وَمَنْ يَّخْرُجْ مِنْ بَيْتِهٖ مُهَاجِرًا اِلَى اللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ ثُمَّ يُدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهٗ عَلَى اللّٰهِ وَكَانَ اللّٰهُ غَفُوْرًا رَّحِيْمًا

گفت بشنو کردگار داد گر / هرکه از خانه بر آید بر سفر

کرده هجرت سوی الله و نبی / بعد ازان دریابدش موت ای یکی

اجر او بر حق بود پس بیگمان / که خدا بخشنده است و مهربان

لمعهٔ دهم در صفت تسلیم و رضا و صبر بر بلا

لمعهٔ عاشر شد اکنون رهنما / در بیان صبر و تسلیم و رضا

یعنی از تقدیر حق ذوالجلال / راضی و شاکر بدن در جمله حال

غم نخوردن اندکی تا وقع / نا نمودن در بلا جزع و فزع

هرکه راضی بر قضای مستعان / گشت و دانست اینکه آنا بعد آن

هرچه از محبوب و از مکروه او / میرسد هست از کریم وحده

مطمئن گردد ضمیرش بیگمان / جزع ننماید شود صابر بران

شد رضا ای سالک نیکو صفت / پرتوی در دل ز شمع معرفت

راضی از حق فانی آید جان من / در جمیع اختیار خویشتن

باشد از سالک تعجب ای فتی / که عبودیت نماید ادعا

با وجود آن منازع یاوه گو / میشود اندر مقدرهای او

کاینچنانم برو نبودی کاشکی / واینچنین بر من نبودی کاشکی

خواهش نفس تو نقصان میکند | هرچه میخواهد خدا آن میکند
پس تو جان از غم همی کاهی چرا | خواهش او را نمیخواهی چرا
خواهش او گر ترا افتد پسند | رتبه‌ات در قرب حق گردد بلند
حلقهٔ تسلیم را در گوش کن | شکر و زهر انچه بخشد نوش کن
تو ندانی خوبی کارت درست | هرچه او خواهد همان خوبی تست

قَوْلُهُ تَعَالَى عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ
عَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ

ای بسا چیزی که میساز دازان | مر شما را دل کراهت در نهان
خیرتان اندر وقوع آن بود | وی بسا چیزی که دل خواهان بود
می بخواهید از کمال آرزو | وان بود شر بهرتان بی گفتگو
پس تو راضی باش از حق در قضا | تا توانی کن صبر اندر بلا
شکوه از فوت رضای خود مکن | با رضای داد گر دل بد مکن
زانکه دنیا را خدا ای نیک مرد | خلق بهر راحت مؤمن نکرد
میرسد اینجا بلا از چار سو | موجب ایمان هر مؤمن باو
وز بلاهای عظیم او را کریم | میدهد در دو سرا اجر عظیم

در مصیبت هرکه بی صبری کزند ... ایزد از چشم کرم سویش ندید

نبودش چون بر قضای حق رضا ... پس برای خویشتن دیگر خدا

غیر حق پیدا کند بی گفتگو ... تا شود راضی بخواهشهای او

شاه مردان گفت زوج فاطمه ... که بگیتی مبتلاتر از همه

انبیا گشتند در دام بلا ... بعد از ایشان اولیا واصفیا

بعد ازان از مؤمنین خوش سیر ... هرکه مؤمن تر بلایش بیشتر

یعنی آنرا که قوی باشد یقین ... در محبت با حبیب دل نشین

صدق و کذبش آید اندر امتحان ... از بلائی تا کند صبر اندران

زان صبوری پایه اش گردد بلند ... درچه در قرب حبیب دلپسند

صبر بخشد خلاصی از حرج ... زان سبب گفتند مفتاح الفرج

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ الصَّبْرُ مَا اَوَّلُهُ مُرٌّ وَآخِرُهُ حُلْوٌ وَلِقَوْمٍ اَوَّلُهُ وَآخِرُهُ حُلْوٌ

ای برادر صادق فرخنده اسم ... صبر را فرمودی باشد دو قسم

اول آن صبری که وصفش ظاهرست ... یعنی اول تلخ وشیرین آخرست

صبر جمعی صالحان باورع ... زاهدان حق شناس بی فزع

که نبود مره

که زبی صبری مبادا کردگار | تنگ ترگیرد بعبد خاکسار
صابراند اندر بلاها متصل | بی شکایت لیک از اکراه دل
جزع ننمایند و پیدا بی دران | پس ثواب این گروه صابران
جنت و آمرزش آمد کاینچنین | مصطفی را گفت رب العالمین

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ اَیْ بَشِّرْ بِالْجَنَّةِ وَالْمَغْفِرَةِ

ده بشارت صابران را ای پی | بر بهشت و وعدهٔ رب غنی
دویمین صبری که باشد از دو سر | خوشگوار و پر حلاوت چون شکر
صبر اهل کشف و عرفان شد یقین | که زحبت خالص جان آفرین
در بلاها صابراند از شوق دل | زین سبب کر روز تا شب متصل
بر سر ایشان بلا یابد نزول | هیچ دلهاشان نمیگردد ملول
بلکه مشتاق بلا و منتظر | دایم اند از حب حق مقتدر
اجر ایشانرا خداوند مجیب | پایهٔ قرب و شرف کرده نصیب

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِينَ

گفت حق باشد خدا با صابران | وین بود قرب حبیب مستعان
ای برادر در بلای روزگار | اکثری از دوستان کردگار

صبر کرده بر فرع نشتافتند | قرب معبود و کرامت یافتند
همچنین اندر نعیم و دستگاه | بیشمار از اشقیای روسیاه
شکر ننمودند و گردیدند پاک | در زیانکاری و محرومی هلاک
کانکه صابر نیست بر اندوه و رنج | نیست در نعمت یقین شکرانه سنج

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اِنِ اسْتَطَعْتَ اَنْ تَعْمَلَ اللّٰهَ بِالرِّضَا وَالْیَقِیْنِ فَافْعَلْ وَاِنْ لَمْ تَسْتَطِعْ فَاِنَّ فِی الصَّبْرِ لَکَ خَیْرًا کَثِیْرًا وَاِنَّ النَّصْرَ مَعَ الصَّبْرِ وَالْفَرَجَ مَعَ الْکَرْبِ وَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا

گفت سرور بشنو ای صاحب هنر | که تو داری استطاعت آنقدر
که عمل با طاعت و شغل نهان | با حواس جمع سازی در جهان
از رضا و از یقین پس کن چنین | که نباشد دولتی بهتر ازین
ور نداری استطاعت ای عزیز | از جفای خصم و تشویشات نیز
پس بکن صبر اندران رنج و بلا | که بود در صبر کردن مر ترا
خیر و خوبیها به پیش کردگار | در نهان بسیار و بسیار آشکار
یاری حق با صبوری توامان | خورمی بعد از غم آمد در جهان

پاک یعنی همه

زانکه باهم

زانکه با هر بستگی هست ای فهیم | صد گشایشها ز معبود کریم

قوله تعالی فَاصْبِرْ عَلٰی مَا یَقُوْلُوْنَ وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ قَبْلَ طُلُوْعِ الشَّمْسِ وَقَبْلَ غُرُوْبِهَا وَمِنْ آنَآءِ اللَّیْلِ فَسَبِّحْ وَاَطْرَافَ النَّهَارِ لَعَلَّكَ تَرْضٰی

در همین معنی کریم کردگار | گفت با مظلوم عبد خاکسار
که جفا گر ظالمان بی تمیز | بر تو بنمایند و بد گویند نیز
پس صبوری کن بر انچه مرذلان | در حقت گویند لیک اندر نهان
گرم بر تسبیح حمد کردگار | باش اندر چار وقت خوش بهار
اولاً قبل از طلوع آفتاب | بعد ازان پیش از غروب ای کامیاب
بعد ازان در وقتهای نصف شب | تا به تنهائی ز حق یابی طرب
پس دگر تسبیح اگر داری تمیز | کن ز تهلیل و ز استغفار نیز
متصل با صبح کاذب با یقین | نیز بعد از صبح صادق همچنین
شاید اندر اهل تسلیم و رضا | تو شوی داخل بتوفیق خدا

کوکب سیوم در بیان قواعد حقیقت مشتمل بر هشت لمعه

خامه ام از نو گل افشان میشود | کوکب سیوم درخشان میشود

اندر این کوکب حقیقت ایمان	باشد و ذکر قواعدهای آن
چون ز آداب شریعت گفته شد	از طریقت هم سخن ننهفته شد
از حقیقت سر کنم اکنون سخن	مندرج در هشت لمعه جان من

لمعهٔ اول در حقیقت ایمان و انواع آن و بیان حال مؤمنان

لمعهٔ اول که رخشید این زمان	شرح ایمان است و حال مؤمنان
معنی ایمان که شمع انور است	در شریعت در طریقت دیگر است
در حقیقت دیگر آمد گوش دار	امتیاز هر بیان را هوش دار
در شریعت روشناس عام بود	مشتمل بر معنی اسلام بود
یعنی ایمانست نزد نکته دان	اعتقاد از قلب و اقرار از لسان
بر چه بر یکتائی پروردگار	بر رسولش احمد والاتبار
در طریقت بود بالاتر ازین	معنی ایمان باستحکام دین
کاعتقاد قلب در راه رشاد	با وجود آن مبارک اعتقاد
بر محاسن باشد و ترک بدی	بر قبول امر و نهی ایزدی
در حقیقت از یقین پر فتوح	معنی ایمان بود تکمیل روح
کاعتقادات یقین بی زوال	باشد اندر روح بر وجه کمال

در حقیقت ایمان

از خلوص نیت و از صدق راز
با وجود واجب عالم نواز

پس کسی کو میشود نادرست
مؤمنی بر طبق معنی نخست

که بگوید از زبان آن بو الفضول
دارم ایمان بر خدا و بر رسول

تارک فرموده پروردگار
باشد و بر نهی راغب بیشمار

ظاهر و باطن معاصی را محل
هست در ایمان او بیشک خلل

وانکه شد بر طبق معنی دوم
مؤمن و در راه هدا نمود کم

یعنی او با اعتقاد پاک دل
مرتکب شد بر محاسن متصل

ترک نافرمانی ایزد نمود
مؤمن است و شک در ایمانش نبود

وانکه بر معنی سوم مؤمن است
در جوار قرب و رحمت ساکن است

او حلاوت یافت از لذات دین
او فنور ساحت مصباح یقین

نور ایمانش کند هر جا خرام
عالم باطن بر افروزد تمام

پس چو مؤمن را کمالیت بسیست
در حقیقت مؤمن کامل کسی است

که ز ایمان آن مبارک خاتمه
این مراتب کرده باشد طی همه

ورنه در اصل است ایمان عاد
داشتن در دل خلوص اعتقاد

آن درخت اعتقادی پر ثمر
خالص آید گرش یقین باشد ثمر

هر که را خالص تر ایمان متین | بیشتر برده است لذات یقین
مؤمنین راهست در خلد وسیع | پایه از فضل خداوندی رفیع

اَلْمُؤْمِنُ مِرْآتُ الْمُؤْمِنِ

سرور دین مؤمن المرات گفت | وصف شان حق کرد ظاهر از نهفت

قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ اِذَا ذُكِرَ اللهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ وَاِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ اٰيَاتُهُ زَادَتْهُمْ اِيمَانًا وَعَلٰى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ

مؤمنان چون ذکر حق را بشنوند | لذتی یابند و روشن دل شوند
چون بر ایشان خوانده گردد ای فهیم | آیه های هستی ذات قدیم
میشود ایمان این مردم زیاد | وز توکل روز و شب هستند شاد

قَالَ الْجُنَيْدُ قُدِّسَ سِرُّهُ اَلْمُؤْمِنُ مَنْ يُحِبُّ لِاَخِيهِ مَا يُحِبُّ لِنَفْسِهِ

گفت بغدادی جنید رهنمون | مؤمن است آن کاندرین دنیای دون
خواهد از بهر برادرهای خویش | هرچه خواهد بهر خویش از کم و بیش
یعنی آنچه بهر خود نپسندد او | بهر کس نپسندد آن فرخنده خو

زانکه چون مؤمن ز قید نفس زشت	میشود وارسته ای نیکو سرشت
زاهل دل از پاکی نیت شود	مطلع بر ربط جنسیت شود
جانب کس ننگرد زیکانشان	جمله را دارد یگانه در نهان
ور بود ایمان کسی را در نخست	نقص او باید بآئین درست
زارتکاب فعلهای سودمند	هم ز ترک شیوه های ناپسند
وازصفا بخشی قلب پرفتوح	وز زکائی صفحهٔ مرآت روح
سازد استکمال ایمان متین	تا رسد ایمان بمعراج یقین

قَالَ النَّبِیُّ اِتَّقُوْا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّٰهِ

اینچنین گوید رسول نیک نام	که بپرهیزید و ترسید ای انام
از فراست های مؤمن در جهان	زانکه آن منظور خلاق جهان
میشود اندر دل از نور خدا	ناظر باطن بمخفی چیزها

وَقَالَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَیْنَ الْاِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ کَیْفَ یَشَاءُ یُقَلِّبُهَا

واینچنین فرمود محبوب اله	بشنو از من واضح ای جویای راه
که دل آنکس که با ایمان بود	در دو انگشت ید رحمان بود



هر طرف خواهد خدا گرداندش	روشن از نور هدی گرداندش
باشد ایمان را مراتب بیشمار	مقتضای حال اهل روزگار
هر قدر ایمانت کامل تر شود	جانب حق نفس مایل تر شود
رهزن ایمانست شیطان لعین	بر دین آنرا بود اندر کمین
پس ترا واجب بود از کرد و پیش	پاسبانی کردن ایمان خویش
زانکه در صندوق قلب پرشعاع	هیچ زایمان نیست نیکوتر متاع
شرط ایمان را ز غیر اعراض دان	سوی حق اقبال باشد بیگمان
لذت ایمان بشب بیداری است	وز گناه و معصیت بیزاریست

لمعهٔ دویم در حقیقت توکل و تفویض امور بقادر کل

می نگارد لمعهٔ دویم قلم	در توکل کردن و تفویض هم
این توکل چیست ای صاحب شعور	اعتماد و تکیه کردن در امور
بر کریم لاشریک وحده	معنی تفویض هم بشنو نکو
کار خود در دست حق بسپردن است	وز همه سویش رجوع آوردن است
پس توکل گشت و تفویض ای فهیم	بهر ایمان تو دو رکن عظیم
باشد اندر وصف این هر دو صفات	فوق حد آیات و اخبار ثقات

قَولُهُ تعالیٰ وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ اِنَّ اللهَ بالِغُ اَمرِهٖ

گفت حق هر کس توکل بر خدا
کرد پس آن کارساز رهنما

کافی است از بهر استمداد او
میرسد بر فکر کارش مو بمو

و آدمی صاحب توکل آنزمان
میشود کز جمله مخلوق جهان

قطع کرد امید و اعتماد
پس بذات پاک معبود عباد

در توکل پا نهد ز ایقان روح
تا رسد او را فتوح اندر فتوح

وین بود اعلی مراتب ای فهیم
در پرستش کردن ذات کریم

که تصرفها و تدبیر امور
قدرت ایجاد و اسباب ضرور

جمله را در نفع و در ضر اختیار
داند اندر دستِ پاک کردگار

غیرش از مخلوق عالم سربسر
کس نداند قادر نفع و ضرر

قَولُهُ تعالیٰ وَاِن یَمسَسکَ اللهُ بِضُرٍّ فَلا کاشِفَ لَهُ اِلّا هُوَ وَاِن یُرِدکَ بِخَیرٍ فَلا رادَّ لِفَضلِهٖ

گر فرو گیرد قضای ایزدی
مر شما را از ضرر ها و بدی

آن بدی را نیست زایل کن کسی
غیر یزدان کش بود قدرت بسی

در نمود آن فیض بخش مستعان | خیر و خوبی را اراده بهر تان
کس نباشد رد نمای فضل او | ظاهر است این ماجرای گفتگو
کس ندارد اختیار کار خویش | پس چه سان کار تو سازد کم و بیش
رخ ازین بی اختیاران ضعیف | باز گردان ای جوانمرد شریف
جمله در دست قضای لم یزل | چون شتروان بار بردار عمل
هر شتر را پای لغزا از راه راست | فعل شیطانی و نفسانی هوست
لیک باشد آن شترها را مهار | جمله در دست قضای کردگار
چون سخن اینجا رسید از مولوی | یادم آمد این دو بیت مثنوی
اشتر کوری مهار تو متین | تو کشش را بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب مهار | پس نماندی این جهان دار القرار
بر همین باشد حدیث مصطفی | مشتمل ای صاحب فهم و ذکا

قَالَ النَّبِیُّ ﷺ لَا یَفْقَهُ الرَّجُلُ کُلَّ الْفِقْهِ حَتّٰی یَرَی النَّاسَ فِی جَنْبِ اللّٰهِ اَمْثَالَ الْاَبَاعِرِ ثُمَّ یَرْجِعُ اِلٰی نَفْسِهٖ فَیَکُوْنُ

هُوَ اَحْقَرَ حَاقِرٍ لَهَا

کی شود گفتار رسول نیکنام | مرد دانا حق دانائی تمام

در حقیقت توکل

تا که در جنب جلال کردگار — مرد مانرا از صغار و از کبار

ننگرد مثل شتر ما سر بسر — بارکش مقهور و محکوم قدر

سوی نفس خویشتن چون آن خبر — بنگرد بیند ز هر چیزش حقیر

پس تو از بیم ضرر شان اینقدر — روز و شب داری چرا دل پر خطر

هم امید نفع ازین درماندگان — از چه داری ای شریف بندگان

مروی آمد که حبیب ذو الجلال — کرد از روح الامین روزی سوال

معنی لفظ توکل بر خدا — گفت جبریل ای رسول مقتدا

معنی آن دارد توکل کادمی — در غم و شادی و پیشی و کمی

بالیقین داند که غیر از دادگر — نیست کس از خلق عالم سر بسر

قادر نفع و ضرر بی گفتگو — مستقل اندر عطا و منع او

بنده کو اینچنین شد کار او — میکند جمله برای کردگار

رفته رفته زین خیال مستقیم — ذات حق در چشم او گردد عظیم

چون ز دل بستن بآن حق مجید — قطع کرد از ماسوا و هم امید

پس ز رنج و راحت و شادی و غم — وز جفا و از عطا و بیش و کم

هر چه او را میرسد بی گفتگو — جمله را من جانب الله داند او

در حقیقت باشد ای والامقام | این مقام امن را تسلیم نام
زان سبب دیده است جویای فتوح | در توکل بر خدا پاکی روح

قوله تعالی وَعَلَى اللّٰهِ فَتَوَكَّلُوا اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِيْنَ

یعنی ار دارید ایمان بر خدا | پس توکل در جمیع کارها
کرد باید بر کریم کردگار | از چه از جهت نه روی اضطرار

قال الصادق ؑ اِنْ اَرَدْتَ اَنْ تَكُوْنَ مُتَوَكِّلًا لَا مُتَعَلِّلًا فَكَبِّرْ عَلٰى نَفْسِكَ خَمْسَ تَكْبِيْرَاتٍ وَدَعْ اَمَانِيَكَ كُلَّهَا تَوْدِيْعَ الْمَوْتِ

گفت صادق شمع راه معنوی | گر همی خواهی توکل کن شوی
وان توکل پاک باشد بهر رب | نه برای علت و بهر سبب
پس بخوان بر مرگ نفس خویشتن | پنج تکبیرات ای شایسته فن
آرزوهائی که داری واگذار | کن حواله موت را بی اختیار
آمدیم اکنون بتفویض امور | در جناب پاک غمخوار غفور
هر که بسپارد بدست آن صمد | کارهای خویش باشد تا ابد
اندر آرام و بود در زرقش وسیع | بهره ها می یابد از جنت رفیع

در حقیقت توکل

قوله تعالی وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

گفت حق مؤمن همی گوید چنین	از زبان قلب با صدق و یقین
کاختیار کار و بار خویشتن	دادم اندر دست پاک ذوالمنن
زانکه آن یاری ده درماندگان	هست بینا بر امور بندگان
گوش کن گفتند بعضی اولیا	که کسی باشد مفوض بر خدا
که ز هر قصد و اراده غیر دوست	باز دارد نفس را کاینش نکوست
نکتهٔ دیگر کنون آمد بگفت	تا نگوید کس چرا واضح نگفت
آن توکل نیست ای والانسب	که در خانه ببندی بی سبب
وز تلاش و سعی روزی حلال	دست برداری نشینی پر ملال
یا متاع خویش را در شاه راه	افکنی یا خویش را عمدا بچاه
پس بگوئی که توکل بر خدا	کرده ام این شد تحکم ای فتی
بل توکل آن بود بر ذوالجلال	که نمائی سعی روزی حلال
وز ضرورت انچه داد افزون غنی	جمع ننمائی ز حرص باطنی
با وجود سعی روزی و معاش	تکیه بر ایزد کنی نه بر تلاش
مال را ای معدن دانشوری	کن نگهبانی بحفظ ظاهری

پس توکل کن بایقان درست
حق نگهبان تو و آن مال تست

هم دکان خویش راکشای در
پهن کن جنس متاعت سربسر

پس توکل کن بران معبود حی
کو خریداران فرستد پی پی

چارپای خویشتن رای فتی
بسپرده در دست دزد پرجفا

بلکه برحفظ کریم ارجمند
کن توکل لیک پا محکم ببند

لمعهٔ سیوم درحقیقت تقوی وبیان حال متقین

لمعهٔ سوم منور دلنشین
گشت در تقوی و حال متقین

معنی تقوی بنزد نکته دان
سرتس از چیزی و پرهیز است ازان

درطریق باطن ای حق مشتغل
معنی تقوی بود پرهیز دل

زانچه باشد ماسوی الله سربسر
تا بیابی تصفیهٔ قلب ای پسر

بلکه خود را هم فراموش از خیال
کردن و با دوست جستن اشتغال

کز خودی پرده است بر چشم قلوب
دیدهٔ خودبین خدانشناخت خوب

قَولُهُ تعَالیٰ قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرهُم

عاشقان را دل بعهد ار وانی است
اینقدر را یمای دلبر کافی است

که بگو الله و دیگر ما سوا
جمله را بگذار در راه وفا

سقر را پا پرنهنه

متقی را پایه باشد مرتفع	که بتقوی درج شد زهد و ورع
بود پیش هر یکی از مرسلین	شیوهٔ تقوی پسندیده یقین
جمع شد با متقی در جمله حال	هر منافع هر مراتب را کمال
او بنیاد هر فعل حسن	که ازان گردد قبول فرض و سنن
گفته اند آبی بود پاکی صفت	جوش زن از چشمه سار معرفت
متقی در تحت هیبت شد مکین	هیبت سلطانی جان آفرین
زانکه تقوی را سبب بر ازدیاد	نازک آمد کو بیت میدار یاد
چون شود بر سر مردان ولی	پرتو نور الهی منجلی
دمبدم از فضل حق رهنمون	میشود شان تقوی باطن فزون
مرشدی از اولیای با تمیز	گفت تقوی را خلاصه شد سه چیز
اولا بی سرکشی فرمانبری	دو یمین از یاد حق جان پروری
سیومین چه بود ز هر دو معتبر	شستن از دل ما سوا را سر بسر

قوله تعالی إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي مَقَامٍ أَمِينٍ وقال ایضا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ وقال ایضا وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ وقال ایضا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ

مُحْسِنُوْنَ وَقَالَ اَيْضًا اِنَّ الْمُتَّقِيْنَ فِيْ جَنّٰتٍ وَنَهَرٍ
فِيْ مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيْكٍ مُّقْتَدِرٍ

گفت از روی کرم جان آفرین
شد مقام امن جای متقین

نیز فرمود آن کریم رهنما
که گرامی تر به پیشم از شما

آن بود کو متقی تر از همه
باشد از بخت مبارک خاتمه

هم بفرمود آن انیس جان و دل
که خدا باشد همیشه متصل

از کرم با بندگان متقین
با نکوکاران محسن همچنین

نیز گفتا متقین ارجمند
در بهشت و نهرهای جنت اند

در نشیمن گاه صدق و افتخار
قرب مولی قادر با اقتدار

قَالَ النَّبِيُّ ﷺ كُنْ بِالْعَمَلِ بِالتَّقْوٰى اَشَدَّ اِهْتِمَامًا مِنْكَ بِالْعَمَلِ فَاِنَّهٗ لَا يَقِلُّ عَمَلٌ يُتَقَبَّلُ بِقَوْلِ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ
اِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللّٰهُ مِنَ الْمُتَّقِيْنَ

اهتمام امر تقوی بی خلل
پیشتر می باید از اصل عمل

از عمل یعنی فزونتر اهتمام
مر ترا باید بتقوی صبح و شام

زانکه با تقوے عمل نبود قلیل
میشود مقبول درگاه جلیل

تقوی آمد معتبر ای باتمیز | زانکه باشد قول معبود عزیز
که نشد زاعمال ارباب هدا | طاعت هر بنده مقبول خدا
می پسندد بلکه ربّ العالمین | هر عمل را از کسانِ متقین

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَمَنْ يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

هر که تقوی کرد بهر کردگار | پس برایش خالق لیل و نهار
ره خلاصی را مقرر میکند | روزی ورزقش فزونتر میکند
آنقدر بخشد کریم مستطاب | که نیارد کرد بخششرا حساب

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَاتَّقُوا اللّٰهَ وَيُعَلِّمُكُمُ اللّٰهُ

یعنی ای مردم بترسید از خدا | هم بپرهیزید از هر ماسوا
تا بیاموزد شمارا وجه خوب | علم باطن پاک علّام الغیوب
یعنی انسان چونکه گشت ای هوشیار | در حقیقت های تقوی استوار
مر ورا بیواسطه بخشد خدا | بهرهٔ چند از علوم اولیا

قَالَ الصَّادِقُ مَنْ كَانَ اَعْلیٰ دَرَجَةً فِي الْاِيْمَانِ وَاَصْفیٰ جَوْهَرًا بِالرُّوحِ كَانَ اَتْقیٰ وَمَنْ كَانَ اَتْقیٰ كَانَتْ عِبَادَتُهُ

أخلص وأطهر ومن كان كذلك كان من الله أقرب وكل عبادة غير مؤسسة على التقوى فهي هباء منثور قال الله تعالى أفمن أسس بنيانه على تقوى من الله ورضوان خير أم من أسس بنيانه على شفا جرف هار

گفت صادق آن امام ارجمند / هر که را پایه است در ایمان بلند

جوهر روحش بود بسیار صاف / متقی تر گردد آخر بیخلاف

وانکه باشد متقی تر با خدا / طاعتش خالص تر آید بی ریا

وانکه را زین گونه طالع گشت یار / باشد او نزدیک تر با کردکار

طاعتی کش نیست بر تقوی اساس / چون غباری بر هوا آنرا شناس

آنچنان که اندرین آیه کریم / پرسد از ارباب ایمان و فهیم

کانچنان بنیاد کش باشد بنا / بر سر تقوی و رضوان خدا

آن بود محکم تر از روی خرد / با اساسی کش بنا جائی بود

کز مرور سیل خالی گشته است / پایه از ریزش مهیای شکست

یعنی اعمال ریائی بی حضور / طاعت این مردم کوته شعور

خانه باشد که پیچ آن بنا / خالی است آن خانه کی باشد بپا

خویشتن استاده قایم بر نماز — دل ز فکر دنیوی پر سوز و ساز

از برون جامه سفید و باصفا — واندرونش پر غبار ما سوا

از برون بر حسن خلق آورده رو — واندرون سیلی خورد صد آرزو

از برون کلزار نقش رنگ رنگ — واندرونش دوزخ کام نهنگ

این دو بیت از مولوی معنویست — قدس الله سره در مثنویست

از برون چون گور کافر پر حلل — واندرون قهر خدا عز و جل

از برون طعنه زنی بر بایزید — وز درونت ننگ میدارد یزید

لمعهٔ چهارم در حقیقت اخلاص و یقین و بیان حال مخلصین و موقنین

لمعهٔ چارم شد اکنون دلنشین — در بیان شرح اخلاص و یقین

چیست اخلاص ای بهدایت مستحق — ساختن خالص ترا از بهر حق

طاعت جسمانی و سعی کمال — معرفت را نیز روحانی خیال

شد یقین با پاک معبود عباد — استواری در کمال اعتقاد

چون رسد ایمان بمعراج کمال — روح را بخشد اثر در جمله حال

خالص از هر خطره گردد بعد ازین — پا نهد در پایهٔ عین الیقین

آمد از اسلام ای دانش پسند — پایهٔ ایمان بیک درجه بلند

هم ز ایمان پایهٔ تقوای روح / گشت یکدرجه بلند اندر فتوح

نیز یک درجه ز تقوای نهان / مر یقین را پایه بالاتر بدان

چون رسول حق ز جبرئیل امین / کرد استفسار معنیِ یقین

گفت جبرئیل این بود معنی آن / کادمی باشد بهر حالت چنان

کش بود پیوسته در پیش نظر / حاضر و ناظر کریم دادگر

اعتقاد آرد چنین کز نیک و بد / انچه میآید رسد می نگذرد

باشدش هر چیز ناپیوستنی / بگذرد بیشک ز تقدیر غنی

وایچنین گوید یکی از اصفیا / که چو تفویض و توکل با رضا

جمع گردیدند در نفسِ سلیم / شد یقین نامش نفهمد جز فهیم

هست مروی که به پیش مصطفی / مجمعی روزی ز ارباب هدا

بود و ذکر عیسی آمد در میان / گفت شخصی که مسیح پاکجان

مشی میفرمود بر بالای آب / گفت آنکه سرور عالیجناب

داشت او این رتبه از حسن یقین / در یقین بودیش افزونتر ازین

آب چه البته بر روی هوا / مشی میکردی مسیح رهنما

پس دلالت مینماید این کلام / کانبیای حضرت بیچون تمام

در حقیقت اخلاص

بلکه بود آن علو اقتدار / که بود شان در حساب کردگار

پیش حق یکسان نباشد اجمعین / در مراتب های اخلاص و یقین

که یقین را در تزاید انتها / تا ابد نبود ز اخلاص خدا

قوله تعالی تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض

همچنین اندر یقین است ای جوان / مؤمنان را هم تفاوت در میان

هر که شد خالص یقین بر داد گر / پیش او باشد برابر سربسر

عیش و رنج و مدح و ذم و بیش و کم / عزت و خواری و خوشحالی و غم

زانکه موقن هر چه بر وی بگذرد / جمله از یکذات واحد بنگرد

حرف اخلاص آمد اکنون در میان / آن خلوص الفت است اندر نهان

عبد را با پرورش کن رب خویش / اندرین موضع عمل چه کم چه بیش

کانکه راضی گشت از وی پروردگار / ساخت مقبولش ز فضل بیشمار

اوست بیشک مخلص رب جلیل / گرچه اعمال حسن دارد قلیل

ور کسی که نیست حق ارجمند / راضی و عیشش نیاز دبیند

نیست بیشک مخلص پروردگار / باشدش گرچه محاسن بیشمار

قال النبی ﷺ من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت

يَنابيعُ الحِكمَةِ مِن قَلبِه عَلىٰ لِسانِه

سرور آفاق فرمود اینچنین
هرکه با جان آفرین یک اربعین

در زند اخلاص آن کریم کردگار
چشمه های علم و حکمت بیشمار

بر زبانش جاری از دل میکند
یعنی از نقصانش کامل میکند

وَقالَ النَّبِيُّ اِنَّ اللهَ تَبارَكَ وَتَعالىٰ لَمْ يُوحَ اِلَيَّ اَنْ اَجمَعَ المالَ وَلكِنْ اَوحىٰ اَنْ سَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَكُنْ مِنَ السّاجِدِينَ وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّىٰ يَاْتِيَكَ اليَقِينُ

گفت پیغمبر مرا آن ذو الجلال
وحی ننموده که سازم جمع مال

بلکه وحی این کرده فرمان شد مرا
که بکن تسبیح بر حمد خدا

سجده کن باش و عبادتها کن رب
کن بر آئینی که باید روز و شب

تا یقینت دمبدم در جمله حال
در تزاید باشد و یابد کمال

که کمالات یقین بی منتهاست
لذت ایقان بهر آنی جداست

گوش کن ای طالب دانش گزین
بر ثلثه درجه منقسم باشد یقین

هست در هر درجه از پست و بلند
حد ایقان را تفاوتهای چند

درجهٔ اول بود علم الیقین
یعنی از دانائی علم متین

در حقیقت اخلاص

داشتن در دل رسوخ اعتقاد | بر وجود واجب رب العباد
بر رسولش وانچه از ضبط و نسق | آورید آن مقتدا از حکم حق
در شریعت هست مقصود اینچنین | یافتن سرمایهٔ علم الیقین
دومین درجه رفیع است و بلند | که ورا عین الیقین فرموده اند
یعنی از هر شی نه مقبوض و بسط | بر همه ذات خدا باشد محیط
از رگ گردن بما نزدیک تر | باشد و پیدا و پنهان سربسر
این وجود عام عالم مغز و پوست | جمله موجود از وجود وجه اوست
آمده زین اعتقاد ای دوربین | در طریقت معتبر عین الیقن
سومین درجه است در ارفع مقام | وان یقین حق الیقین آمد بنام
که ز نور وجه رب العالمین | در شهود عارف آید اینچنین
که ز تحت الارض تا فوق السما | عرش تا کرسی است هستی خدا
در دو عالم جز همان ذات قدیم | نیست چیزی را وجود مستقیم
شش جهت باقیست وجه ذوالجلال | غیر فانی سربسر خواب و خیال
جستجو حق الیقین را زین صفت | در حقیقت باشد و در معرفت
یک محقق را بود قول ای عزیز | بایدت دریافت زاین تمیز



کانچه ما را از رسول الله رسید | زامر و نهی و دعوت و وعد و عید
جمله دانستن بر آن بودن متین | از یقین دل بود علم الیقین
وانچه ز انوار هدایت از خدا | میرسد در قلب ارباب هدا
آن بود عین الیقین بیشک پدید | وانچه آید در شهود اسرار غیب
با فنای خویش و اثبات خدا | نام آن حق الیقین است ای فتی

لمعهٔ پنجم در حقیقت ذکر و اقسام آن و صفت شکر منعم مستعان

لمعهٔ پنجم شد اکنون آشکار | در بیان ذکر و شکر کردگار
معنی ذکر است ای فرخنده خو | یاد کس با معرفت بر حال او
شکر باشد آوریدن بیگزاف | نعمت انعام کن را اعتراف
بیشک آنهم ذکر باشد ای عزیز | شکر منعم کردن از روی تمیز
تا کسی نا ید بیاد اندر نهان | شکر او را میتوان کردن چسان
هر که را در سینه باشد کم و بیش | یاد حق با معرفت بر نفس خویش
بیگمان باشد مطیع و دوست دار | یاد او هم میکند پروردگار
وانکه از یاد الهی غافل است | خاسر است و از شرف بیحاصل است
چون بفکر غیر حق کوشان بود | پیش حق نیز از فراموشان بود

پس تو نیز

پس تو منما شتغل زامداد حق ‌‌ خاطر خود را بجز با یاد حق

یاد حق را کن وسیله ای فتی ‌‌ تا ترا هم یاد فرماید خدا

زانکه آندم که ترا اندر خیال ‌‌ حاضر آید یاد رب ذوالجلال

نیست بیشک هم ترا پنهان نواخت ‌‌ یاد کرد و از فراموشان نساخت

پس ز بهرت یاد کردنهای او ‌‌ رافت و دولت بود بی گفتگو

قَوْلُهُ تَعَالیٰ فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونَ

گفت حق بر فیض معنی پی برید ‌‌ که شما هردم مرا یاد آورید

تا بیاد آرم شما را نیز من ‌‌ هم مرا شاکر شوید ای مرد و زن

چون بمن دارید امید نیاز ‌‌ باید از کفران نمودن احتراز

یاد حق پس بنده را اولی بود ‌‌ بهترین جمله نعمتها بود

کامل انسان انکه اندر هر قدم ‌‌ پاس دم لازم شمارد دمبدم

یعنی از دل هر دمی کاید برون ‌‌ یا که از حلق و دماغ آید درون

آمد و رفتش بود با یاد حق ‌‌ وین بود از مرشدان ارشاد حق

وان نفس که صرف شد بی یاد او ‌‌ شد زیان زندگی بی گفتگو



که دل مخلص حضور آیینه هست	هر نفس از یاد مولی زنده است
مرگ باشد غفلتش از ذکر دوست	که چراغ روح پاکان یاد اوست

قوله تعالی یا ایها الذین امنوا لا تلهکم اموالکم ولا اولادکم عن ذکر الله ومن یفعل ذلك فاولئك هم الخاسرون

یعنی ای ارباب ایمان سربسر	دمبدم باشید از خود باخبر
که مبادا افکند از ذکر رب	در بلای غفلت و لهو ولعب
مر شما را مال و اولاد شما	حق فرامش کرد و از یاد شما
بهر اشغال ذکر غافل شود	از زیانکاران بیحاصل شود

یعنی از یاد خدای عز و جل وا ذکر او از نسخه مرادی عظیم

قال النبی الذاکر فی الغافلین کالمقاتل فی الفارین

گفت سرور مقتدای کاملان	که بود ذاکر میان غافلان
چون غزا کن مرد تیغ آهیخته	در میان مردم بگریخته
هم بود مروی که خیر المرسلین	گفت روزی با صحابه اینچنین
کاندران مجلس که جمعی اجتماع	کرده و بی یاد معبود مطاع
صحبت دلخواه باهم داشتند	بیگمان تخم ندامت کاشتند

بشنود

میشود آن مجلس ای صاحب کا | موجب حسرت بفردای جزا
پس چه گیری زین که گیری گوشهٔ | آوری از ذکر در کف توشهٔ
بنگر اکنون راه مقصود ای رفیق | که بود ذکر خدا را دو طریق
نام یک باشد جلی دوم خفی | آن عیان این در دل آمد مختفی
پس تو بشنو اول از ذکر جلی | تا نیفتی در بلای غافلی
بر دو قسم این ذکر دارد انقسام | یک از آن هر دو لسانی شد بنام
که کند کس ذکر معبود عباد | از زبان و دل بود غافل زیاد
باز روی ترک تعظیم خدا | بر زبان نام حق آرد ای فتی
یا د کردن اینچنین بی رونق است | بلکه استخفاف باذات حق است

قَالَ النَّبِيُّ لِيَعْظُمْ جَلَالُ اللهِ فِي صَدْرِكَ فَلَا تَذْكُرْهُ كَمَا تَذْكُرُهُ الْجَاهِلُ عِنْدَ الْكَلْبِ اَللّٰهُمَّ اخْزِهِ وَعِنْدَ الْخِنْزِيرِ اَللّٰهُمَّ اخْزِهِ

گفت پیغمبر که می باید عظیم | در دلت باشد جلال آن کریم
پس تو منما یاد ایزد زان صفت | که نماید جاهل بی معرفت
میزند چون خوکت و سگ بیند صدا | یا الهی خوار گردان تو ورا

دو یمین ذکر جلی قلبی بنام | آن بود که ذکر معبود انام
برزبان آرد ولی ازکنه دل | بل زجب دل خمیر آب و گل
باچنین ذکرار بعنی بنگری | هیچ طاعت را نباشد همسری

قوله تعالیٰ إِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰى عَنِ الْفَحْشَآءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَذِكْرُ اللّٰهِ اَكْبَرُ

گفت از رحمت کریم بی نیاز | میشود مربنده را مانع نماز
زار تکاب فعل زشت و خوی بد | که بخدمت شرم از حق می کند
لیک ذکر و یاد نام کردگار | برتر آمد از نماز ای هوشیار

قَالَ النَّبِيُّ ﷺ اَلصَّلٰوةُ عِمَادُ الدِّيْنِ وَاللِّسَانُ اَكْبَرُ وَالصَّدَقَةُ تَمْحُو الْخَطِيْئَةَ وَاللِّسَانُ اَكْبَرُ

کرد افاده خواجهٔ امت نواز | که ستون دین بود بیشک نماز
لیک مؤمن را زبان اندر دهان | از نماز آمد کلاتر بیگمان
صدقه سازد برطرف جرم ایعزیز | شد کلاتر این زبان از صدقه نیز
یعنی آنچه برزبان مؤمنین | آید از ذکر اله العالمین
وان سخن کرده هدایت را سبب | هست بالاتر یقین در پیش رب

پایه اش از روی تعظیم نهان — از نماز و صدقه دادن بیگمان

دو تیمین بشنو طریق محقق — از برای ذکر حق باشد خفی

وین خفی هم منقسم شد بر دو قسم — یک خفی آنست ای فرزانه ام

که بود قلب تو ذاکر نه زبان — بل زبان دل بجنبد اندران

وان زبان باطنی را بخروش — آمد و رفت نفس فهمد نه گوش

دو تیمین باشد خفی اندر خفی — ذکر سری با خداوند غنی

که زبان قلب راهم اندران — جنبشی نبود نهان تر از نهان

سر باطن با خیالش خو کند — روح او در خویش ذکر او کند

باعث این ذکر نبود ای فتی — جز محبت هیچ و نفی ما سوا

کم نمودن خویش را در یاد دوست — ساختن محو آنچه غیر از یاد اوست

قَوْلُهُ تَعَالَى وَاذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً وَدُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ وَلَا تَكُنْ مِنَ الْغَافِلِينَ

گفت حق عبد ارادتکیش را — ذکر کن پروردگار خویش را

با نیاز و عجز و خایف سینه ریش — خفیه و پنهان درون نفس خویش

باز فرماید کریم ارجمند — که مکن در ذکر بانگ خود بلند



ذکر پنهان کن تو در شام و سحر | هم مباش از غافلان بیخبر

قَالَ النَّبِيُّ لِأَبِي ذَرٍّ الْغِفَارِيِّ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ يَا أَبَا ذَرٍّ اُذْكُرْ ذِكْرًا خَامِلًا قَالَ مَا الْخَامِلُ قَالَ الْخَفِيُّ

گفت بوذر را رسول نیکنام | کای ابوذر ذکر خامل کن مدام
گفت بوذر چیست خامل یا نبی | گفت سرور باشد آن ذکر خفی

قَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ مَنْ ذَكَرَ اللهَ فِي السِّرِّ فَقَدْ ذَكَرَ اللهَ كَثِيرًا لِأَنَّ الْمُنَافِقِينَ يَذْكُرُونَ اللهَ عَلَانِيَةً وَلَا يَذْكُرُونَهُ فِي السِّرِّ قَوْلُهُ تَعَالَى يُرَاؤُونَ النَّاسَ وَلَا يَذْكُرُونَ اللهَ إِلَّا قَلِيلًا

گفت حیدر هر که ذکر کردگار | مخفی اندر دل نماید بیشمار
او خدا را میکند ذکر کثیر | که منافق مردم تیره ضمیر
ذکر حق بهر ریا لیل و نهار | میکنند اکثر جلی و آشکار
در نهان حق را نمی آرند یاد | زان سبب گفت اینچنین رب العباد
که بذکر آیند با صوت و صدا | خلق عالم را نمایند از ریا
قلب شان ذاکر نباشد بیشکی | ور بود در یا و باشد اندکی

قَالَ بَعْضُ الْمُحِبِّينَ الذَّاكِرُ أَنْ تَنْسَى مَا سِوَى الْمَذْكُورِ

ذکر بغیر در حقیقت

ذکر یعنی درحقیقت آن بود | که بجز مذکور در نسیان بود
مدعا زین ذکر باشد ای زکی | ذکر سری و خفی اندر خفی
که ندارد آن ز قلب پر شعاع | همچو ایمان یقینی انقطاع
آنچنان کاندر شریعت پروری | ترک ایمانست پشک کافری
درحقیقت باید ای والامقام | ذکر سر پیوسته باشد بالدوام
انقطاع از وی حجاب غفلتست | درک اینحالت کمال دولتست
اولیای پاک را در جمله حال | باشد اندر ذکر سری اشتغال
گر تو از سری نداری آگهی | تا توانی ذکر قلبی کن خفی
قلب را دریاد آن محبوب جان | مشق باید داد و ورزش آنچنان
که اگر ظاهر بشغلی مشتغل | باشی اما ذکر باشد کار دل
زانکه عاشق را کجا بی یاد یار | مطمئن گردد درون بیقرار

قوله تعالی اَلَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوْبُهُمْ بِذِکْرِ اللّٰهِ اَلَا بِذِکْرِ اللّٰهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوْبُ

مومنانرا ذکر ایزد متصل | باعث آمد بهر اطمینان دل
نیست آیا امتحان کن وجه خوب | حاصل اندر ذکر آرام قلوب

پس ترا مطلوب جان ذکر است ذکر　　راحت افزای نهان ذکر است ذکر

میشناسد هرکه از حق آگه است　　ذکر ذکر لا اله الا الله است

لا اله آید چو در دل جلوه گر　　غیر او نابود بینی سر بسر

باز چون الا الله آید ای عمو　　باقی و موجود بینی ذات او

باشد اذکار ذکر ذکر صفات　　لا اله الا الله آمد ذکر ذات

در رسله جا گفته رسول حق پرست　　مونس من لا اله الا الله است

در حیات عمر و هنگام اجل　　روز محشر هم ز حبّ لم یزل

گوش کن اکنون بیان تازهٔ　　هر عبادت را بود اندازهٔ

غیر ذکر حق که حدّی نیست آن　　نیست ورد جان و دل کن تا توان

قَوْلُهُ تَعَالیٰ یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اذْکُرُوا اللهَ ذِکْرًا کَثِیْرًا وَسَبِّحُوْهُ بُکْرَةً وَّاَصِیْلًا

گفت حق کای مومنین هوشیار　　ذکر باید کرد ذکر بی شمار

نام حق تسبیح با صدق و تمام　　کرد باید از دل و جان صبح و شام

جان من هر چیز در ارض و سماست　　مرد را غفلت تقاضای بلاست

از زلالی کش خدا رحمت کناد　　پنج بیت آمد درین موضع بیاد

صبح گاهی عشق در خونم کشید / تا دوشب از خانه بیرونم کشید

مرغکی دیدم که در دام آمده / غافلی را دانهٔ صام آمده

در ته منقار ناله می برشت / رازها از پرده بیرون می نوشت

که چرا امشب شدم غافل ز دوست / این سزای گوشمال یا داوست

چون ز یادش مرغ غافل میشود / گر همه بسم است بسمل میشود

قوله تعالی وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ لَا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ

هیچ چیزی نیست در دنیا کمر / میکند تسبیح حمد دادگر

لیک آن تسبیح ایشان را شما / می نفهمید ای بغفلت مبتلا

جان من تسبیح حمد کردگار / شکر نعمتهاست افزون از شمار

میشود از شکر نعمت بر مزید / قول منعم را بجان باید شنید

قوله تعالی لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیْدَنَّکُمْ وَلَئِنْ کَفَرْتُمْ اِنَّ عَذَابِیْ لَشَدِیْدٌ

گفت حق ای اهل ایمان بشنوید / که اگر هر دم مرا شاکر شوید

میکنم من بهرتان نعمت زیاد / ور از آن کفران نمائید اختیار

پس بجبر آماده باشد بی سخن | بهر ناشکران عذاب سخت من

قال النبی کن لله عبداً شاکراً علی کل حال تجد الله ربا کریما علی کل حال

مرخدا را باش ای یزدان پرست | بندهٔ شاکر بهر حالت که هست
تا بیابی ذات پاک ذوالجلال | پرورش کن مهربان در جمله حال
ای برادر نفس انسان هر قدر | در نعیم حق تفکر بیشتر
میکند گلهای الوان فیوض | بشکفد بروی ز بستان فیوض
معترف گردد که بر وجه حسن | شکر یک نعمت نیارم کردمن
یا فتن توفیق شکر از کردگار | لازم آرد بر تو شکر بی شمار
پس بهر شکر است افزون احتساب | شکر را درج ای هدایت انتساب
زین سبب از عهدهٔ شکر آدمی | بر نمی آید بفهم از محرمی
هر که مرشد بد در آئین هدا | کرد طالب را بر این تاکید ها
که زبان و جان و دل با اهتمام | ذاکر حق باید و شاکر مدام
تا که این بود سرمایهٔ روشن دلان | ورنه باشد نام تو از غافلان

لمعهٔ ششم در حقیقت عبودیت و بیان فرق میان عبدیت

دجار

در حقیقت عبودیت

در عبادت و عبودیت

لمعهٔ سادس که رخشید این زمان ... در عبودیت بود روشن بیان

از عبودیت چه باشد مدعا ... بندهٔ یکرنگ و مملوک خدا

بودن و آوردن از فرخندگی ... در عمل جمله حقوق بندگی

وز ربوبیت چه باشد جان من ... پرورش کن صاحب و مالک بدن

وین دو باشند ای عزیز محترم ... در حقیقت لازم و ملزوم هم

زانکه اندر کارگاه هست و بود ... تا عبودیت نیاید در وجود

کی شود شان ربوبیت عیان ... ور ربوبیت نباشد در میان

در وجود آید عبودیت محال ... واضح است این حرف نزد اهل حال

بشنو اکنون بندگی باشد سه قسم ... زانکه بود هر یک دگرگونه باسم

عبدیت دویم عبادت سومین ... وان عبودیت بآئین متین

عبدیت عام است اندر هر بشر ... که بود عبدیت ای صاحب هنر

بنده بودن گو بود خود منکر ار ... یا بود عاصی و ناشایسته کار

هر که باشد در جهان عبد خداست ... خواه از سعدا و خواه از اشقیاست

وز عبادت چیست دانی مدعا ... عهده‌های بندگی کردن ادا



حکم مالک آوریدن در عمل
خواه آن خدمت بود دلخواه هم
لیک ازین هر دو عبودیت جداست
کان اداکردن بود با اهتمام
پس عبودیت که تاج رفعت است
که هران طاعت ز سالک در وقوع
خالصاً لله بود پاک از غرض
در بلا و رنج و در آرام و کام
از خودی وارسته و حق جو بود
چون عبودیت باین غایت کمال
سر زند از عارف کامل یقین
لیک مخصوص است این فرخنده حال
پاکی جان صافی دل خواستند

ترک منهیات کردن بی خلل
یا ز بیم قهر و امید کرم
پایه اش ارفع در آئین و فاست
از دل و جان حق عبدیت تمام
در حقیقت جوهر عبدیت است
آید اندر اصل دین یا در فروع
در وفا بی چشم بر اجر و عوض
در غم و شادی و هر حالت مدام
محو و تسلیم رضای او بود
یافت هر فعلی که اندر جمله حال
فاعل آن نیست جز جان آفرین
آنکسان را کز ریاضات کمال
با خدا قرب نوافل خواستند

قَالَ اللهُ تَعَالیٰ کَلَامُ الْقُدْسِیَّةِ لَا یَزَالُ الْعَبْدُ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوَافِلِ
حَتّٰی اُحِبَّهُ فَاِذَا اَحْبَبْتُهُ فَکُنْتُ سَمْعَهُ وَبَصَرَهُ وَیَدَهُ

در مجله دو رضا

ویده ورجله ولسانه فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی یمشی وبی ینطق

اینچنین فرمود معبود قدیر / در حق عبد عبودیت پذیر

که نگردد زایل او را قرب من / چون بود سرگرم آن فرخنده فن

بر نوافل یعنی آداب سنی / فکر و اذکار و خشوع مختفی

ور نوافل یافت او چون قرب من / من هم او را دوست دارم بی سخن

داشتم چون دوست او را از عباد / میشوم البته از روی وداد

گوش او من چشم او من بی سخن / دست و پایش من زبانش نیز من

پس بمن می بیند و می بشنود / هم بمن میگردد و ره میرود

هم بمن گویا شود یعنی که او / مظهر من میشود بی گفتگو

وین از آن فرمود ایزد با نبی / که همه اعمال فرض و واجبی

آن تکالیف است که از بهر آن / گشت انسان آفریده در جهان

کار مرجوعه است باید در عمل / آورید از حکم حق عز و جل

بهر خوشنودی آن جان آفرین / کز عبادت مدعا باشد همین

نفل و سنت یا دگر اشغال و ذکر / با حضور حق بدن در ذکر و فکر

باشد آن خدمت که عبد از حب دل | میکند بی حکم مالک متصل
کار مرجوعه بجا آورد و باز | دل ز شوق بندگی در اهتزاز
آیدش هر دم که بر تکلیف نیز | خدمت از خود میفزاید ای عزیز
کان عبودیت بود چون شد چنین | عارف از حب اله العالمین
میشود آئینه سان در بیخودی | خالص از خود بر فروغ سرمدی
که عبودیت چو کامل میشود | با ربوبیت مقابل می شود
چون دو آئینه که گردد روبرو | عکس یکدیگر نماید مو بمو

قَالَ الصَّادِقُ الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهُهَا الرُّبُوبِيَّةُ فَمَا فَقَدَ فِي الْعُبُودِيَّةِ وَجَدَ فِي الرُّبُوبِيَّةِ وَمَا خَفِيَ عَنِ الرُّبُوبِيَّةِ أَصَابَ فِي الْعُبُودِيَّةِ قَالَ اللهُ تَعَالَى سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ

گفت صادق بباطن رهبری است | که عبودیت بمعنی جوهری است
که بود کنهش ربوبیت نهان | پس هر آنچه هست نایاب ای جوان
از عبودیت بیاید آنهمه | در ربوبیت مبارک خاتمه
وانچه باشد از ربوبیت نهان | پی برد اندر عبودیت بآن

گفت یکی مینمائیم آشکار — ما علامت های خود در روزگار

هم درون نفس پاکان تا شود — آشکارا که خدا بر حق بود

یعنی اندر بزم وحدت ای پسر — هست عارف را ائیت سربسر

مظهر از بهر هویت های حق — وان بیابد در عبودیت نسق

کش ربوبیت بعرفان زکی — که باطن باشد و اصل خفی

دایر است ایمان براین هر دو مقام — مؤمن کامل بصدق دل مدام

موجب آن قول پیغمبر که گفت — مؤمنان مرآت مؤمن در نهفت

که ائیت را کند آئینه پیش — بنگرد شان هویت کم و بیش

که هویت را به پیش چشم جان — میکند مرآت و می بیند در آن

بعضی آثار ائیت زین سبب — آنچه بر وی مخفی از اسرار رب

در عبودیت بود یابد از آن — در ربوبیت بفضل حق نشان

وانچه پنهان از ربوبیت بود — در عبودیت بآن پی می برد

پس نباشد از عبودیت یقین — پایهٔ بالاتر ای دانش گزین

کز عبودیت شود در دو جهان — خوب حسن ربوبیت عیان

در ربوبیت بآن یکتا جمال — از عبودیت بود نعت کمال

این عبودیت بود بر کاملان	پاک باطن مردم روشندلان
ناقصان کز جاهلی بیدولت اند	داخل اندر زمرهٔ عبدیت اند
بلکه ز اکثر اشقیای بد قدم	ننگ باشد عبدیت را نیز هم
حزب شیطان خواند شان حق مجید	عبد شیطان اند بی گفت و شنید
کان گروه خاسر بد خاتمه	گرچه انسان اند در صورت همه
لیک در باطن همه بدنیت اند	خالی از معنی انسانیت اند

لمعهٔ هفتم درحقیقت محبت با خدا و در شوق و عشق حقیقی

می نگارد از عطای حق قلم	لمعهٔ هفتم منور در رقم
در بیان آنچه اصل مدعاست	وان محبت با خدا بهر خداست
هم بیان گردد بنظم استوار	شمهٔ از شوق و عشق کردگار
این محبت چیست جای حب بود	هرکه در دل حب ندارد دب بود
معنی حب دل بچیزی بستن است	سوی آن شئ خواهش پیوستن است
شوق بهر دوست باشد روز و شب	التهاب آتش سعی طلب
عشق را معنی است افزون کشش	از برای خاطر محبوب خوش
هرچه غیر او بود دادن بباد	یک شدن با او ز روی اتحاد

در حقیقت محبت با

یک محب فرمود قولش حجتی ست — بنده را با حق محبت حالتی است

حالت خالص لطیفی بس نکو — معنیش در نفس خود می یابد او

باعث آن حالت شود کو تا شکیب — سر نه پیچد زامر و فرمانِ حبیب

بی کراهت بل بخواهش و ز رضا — پس از آن حالت گزیند ای فتی

از دو عالم نعمت وجدان دوست — بر همه اشیا و هر چه غیر اوست

سیدِ عارف شهِ گیسو دراز — میدهد زین گونه آگاهی ز راز

کِه ز خاطر جزئی حقِ کریم — بر خلیل الله بلای بس عظیم

ذبح اسماعیل فرزندش نبود — بلکه آن بد که ز محبوبِ ودود

میشدی تهدید زین گونه ورا — غیر ما را دوست بگرفتی چرا

گر همه فرزند تستت از بهر ما — ذبح کن او را فدای ما نما

کاین مقامِ دوستی و خلت ست — لازمِ شغلِ محبت غیرت است

باز گفت اندر بیانِ این سخن — آن حسینی مقتدا قطب و کهن

که بغیر از ذات پاکِ ذو الجلال — جمله را مرجع فنا هست و زوال

هم نخواهد ماند در روزِ جزا — با کسی چیزی ازین دارِ فنا

احسن الاشیا عبادت در جهان — چون نماز و روزه و امثال آن



کاین علمها را همیشه بعجب — گشت با خوشنودیِ حق مقترب

چون رود در جنت آن نیکوسرشت — هیچ یک با او نماند در بهشت

زانکه نبود جای تکلیف آن مقام — دار انعام است و جای احترام

لیک باشد حب آن ذاتِ عزیز — وقتِ نزع و در لحد در قبر نیز

یعنی این حب هیچگه در هیچ حال — نیست منفک از دلِ صاحب کمال

بر صراط و در بهشت قرب هم — همره و نقشِ دل و جان دمبدم

لیک از بهرِ محبت با حبیب — جنسیت شرط است ای دانش نصیب

متصف باید بوصف او شدن — هم باخلاقش تخلق یافتن

مشتغل باید بدن در جستجو — روز و شب با کار او با یاد او

تا که دل را بنگرد جویای حق — در محبت واله و شیدای حق

راه کسبِ این شرف بشنو بدان — مر صنایع را بود نظاره آن

کانکه گردون را چنین افراخته — این عجایب وین غرایب ساخته

نیست جز یکتای بی همتا کسی — زین نظر طبعِ بنی آدم بسی

راغبِ حق گردد و حق جو شود — تا محب و مبتلای او شود

که چو دل از چشم باطن بنگرد — از صنایع پی بصانع می برد

نزع: جان کندن

منفک: یعنی جدا

تا اینجا بود

تا بایجا بود ای دانای راز / شرح قول سید گیسو دراز

پس محبت با کریم ارجمند / از معارج پایه دارد بس بلند

وین محبت زندگانی بخش روح / باشد و دل را دهد نور فتوح

جوهر بشریت آید از ازل / مایهٔ مقبولی حسن عمل

دوستان حق رجال الله ازان / فارغ از سود و زیان دو جهان

کی کند شان هیچ ازین شغل قوی / غافل از محبوب شغل دنیوی

یعنی ایشان را بهر حالت که هست / دل بود همدم بمعبود الست

قوله تعالی رِجالٌ لا تُلهیهِم تِجارَةٌ وَلا بَیعٌ عَن ذِکرِ اللهِ

وین شرف نامد ملایک را بدست / در بهایم هم یقین صورت نبست

که ملایک برشاهدهای نور / در مقام قربت و بزم حضور

ایمن اند از بعد بی رنج فراق / زان سبب شان نیست درد احتراق

هم بهایم را ازین لذت خبر / نیست پس عشقست مخصوص بشر

می فتد در سینه تا آتش زعشق / قلب عاشق میشود صیقل زعشق

عشق باعث شد که نور سرمدی / جلوه گر شد در لباس احمدی

یافت از حیث ظهور این آب و رنگ / آسمان در سیر هامون در درنگ



قَالَ الصَّادِقُ حُبُّ اللهِ اِذَا ضَاءَ عَلٰى سِرِّ عَبْدٍ اَخْلَاهُ عَنْ كُلِّ شَيْءٍ وَكُلِّ ذِكْرٍ سِوَى اللهِ تَعَالٰى وَالْمُحِبُّ اَخْلَصُ النَّاسِ سِرًّا لِلّٰهِ تَعَالٰى وَاَصْدَقُهُمْ قَوْلًا وَاَوْفِيهِمْ عَهْدًا وَاَزْكَاهُمْ عَمَلًا وَاَصْفِيهِمْ ذِكْرًا وَاَعْبَدُهُمْ نَفْسًا

گفت صادق حب حق ارجمند / روشنی بر سر عبدی چون فکند

میکند خالی ورا از جمله چیز / غیر شوق وصل محبوب عزیز

شد محب خالص ترین مردمان / با کریم بی مثال اندر نهان

راستگوتر از همه در گفتگوست / عهد را بیشک وفا سازنده اوست

پاکتر باشد وی از روی عمل / صافتر در ذکر باشد بی خلل

نفس او در طاعت جان آفرین / از همه باشد نهان عابدترین

پس بنبوی بزم قرب داد گر / دردمندی شد ره نزدیک تر

گر تو مردی گر تو مردی گر تو مرد / پای تا سر دل شو و دل جمله درد

لیک عشق آن نیست ای صاحب شعور / گر کسی بر خویشتن بندد بزور

عشق مولی فوز و فیروزی بود / تا که را بخت و که را روزی بود

حضرت یوسف نبی در قحط سال / بعد یکهفته ز حکم ذو الجلال

روی پر حسن و جمالِ خویشتن | می‌نمود و زان نظاره مرد و زن

یافته قوت شده تسکین پذیر | تا دگر هفته همی ماندند سیر

با وجودِ این همه باید شنود | عاشقِ او جز زلیخا کس نبود

پس ز عشقِ حق کسی شد کامکار | کز دلش شوقِ طلب بی اختیار

جوشد و باشد ز عشق آشفته حال | با خدا در زندگی خواهد وصال

عشق هر کس را که لابد می‌شود | رهنمای خویشتن خود می‌شود

عشق سالک را بمنزل می‌برد | حسن می‌آراید و دل می‌برد

در تنِ افسرده آید جان ز عشق | میچشد دل لذتِ ایمان ز عشق

عاشقان را عشق فانی میکند | بر بقای جاودانی میکند

عشق نفیِ خویش و اثبات حق است | بهر کشفِ فیضِ ذات حق است

عشق را دیگر جنون گردیده ساز | نیست سودای خط و خال مجاز

شوق چشم خوش هوس باشد یقین | عشق چه بود درد آن چشم آفرین

وین که فرمودند از عشقِ مجاز | باید اول کرد کسب سوز و ساز

بهر آن فرموده اند ای مولوی | که نبی دلها ز حرصِ دنیوی

در قساوت همچو آهن گشته اند | مایهٔ سنگینی تن گشته اند



در دو رقت شان نباشد بلغرو	غافلند از فیض عشق غیر سوز
گرمی شوق اندران دلهای سرد	نیست با کیفیت جولان درد
اینچنین دل کی بماند پایدار	در مشقت های عشق کردگار
صاحب این دل چو حق را عازم است	با کسی او را تعلق لازم است
برکشیدن در غمش از سینه آه	جان سپردن از برای یک نگاه
تا زیاد خویش ازین شغل قوی	محو سازد فکرهای دنیوی
گاه در دامان گل وصلش کشد	گاه زهر تلخی هجران چشد
هرچه آید از بلا و غم به پیش	از طلب کوته ندارد دست خویش
تا که استعداد عشق داد گر	یابد از تایید بخت بهره ور
شارح گلشن رقم زد این چنین	که اگر عشق مجاز دل نشین *
باشد از پاکی نفس خویش کام	بی همه شهوات نفسانی تمام
دیدن حق در لباس حق بود	دین حق است آن چو بارونق بود
این حق آن باشد که صرف باطل است	اینچنین عاشق سعادت حاصل است
میکشد پس عشق او را زین صفت	جانب عشق حقیقی عاقبت
از برای آن که در راه طلب	شان عشق این است ای والانسب

گلشن راز نام کتابیست

که بجز معشوق و ذکر او مدام / محو سازد از دل عاشق تمام

یافت استیلا چو بر وجه کمال / التهابش بر دل آشفته حال

شعله

پس تعین را که میباشد حجاب / نیز میسوزاند آن خوش التهاب

از میان چون رنگ غیریت رود / عشقباز خویشتن خودی شود

ور بود آن عشق شهوانی نظر / منبعث از طبع حیوانی اثر

آن جمال خوش که با رونق بود / نیست باطل بلکه فعل حق بود

لیک اندر کسوت باطل ظهور / کرده و آن عشق موجب بر شرور

وان نظر کردن ز روی مدعا / کار شیطان باشد و نفس و هوا

انحرافست از ره شرع نبی / زانکه باشد این تعشق مقتضی

بعد را از مبدأ روز الست / هم تقید را باین عالم که هست

شیخ شارح بعد ازان ای مولوی / می نگارد این دو بیت مثنوی

عشق آن بازد که باطل حق شود / قید را بگذارد و مطلق شود

عشق عاشق را بود حبل المتین / عاشقی بالاتر است از کفر و دین

زانکه باشد منشأ عشق ای عزیز / این حدیث قدسی از روی تمیز

قَالَ اللهُ تَعَالیٰ فِي كَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا



اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ

گفت ایزد که بدم گنجِ نهان
واشتم من دوست که گردم عیان

درظهور آید شناسائی من
آورند اقرارِ یکتائی من

آفریدم خلق عالم زین سبب
پس بفهم ای سالکِ نعمت طلب

داشتم من دوست حیث بود
کز رموزِ عشق مخبر میشود

خواهشِ اظهار آن گنجِ نهان
ساخت عرفانِ ربوبیت عیان

درخلقت الخلق آثارِ کمال
تا عبودیت بیابد اتصال

پس شناسائی آن گنج بطون
وید وابسته کریم رهنمون

برظهورِ خلق کاین صنعت نمود
وز دوسو حب را سبب احببت بود

چون صفاتِ باطنی را در ظهور
خواست بنماید خدا وندِ غفور

آن محبت که بطون را بد سبب
شد سبب بهرِ ظهور از امر رب

تا بپنی اول و آخر تمام
ظاهر و باطن بچشمِ اهتمام

عشق او باقی و فانی سر بسر
یابی از ایمای این آیه خبر

قَوْلُهُ تَعَالیٰ کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْئًا

پس بود عشق و محبت با خدا
مایهٔ جملهٔ سعادتها ترا

باشد دوام

باش دایم طالب وارستگی / با کسی جز حق مکو دلبستگی

شو بدقت زانچه گفتم بهره ور / زانکه علم انیست و باقی دردسر

کوش کن ای زاهد عقل آفرین / از بهائی این سه بیت دلنشین

اَیُّهَا الْقَوْمُ الَّذِی فِی الْمَدْرَسَه / کُلَّمَا حَصَّلْتُمُوهُ وَسْوَسَه

فِکْرُکُمْ اِنْ کَانَ فِی غَیْرِ الْحَبِیب / مَا لَکُمْ مِنْ نَشْأَةِ الْاُخْرَی نَصِیب

علم نبود غیر علم عاشقی / مَا بَقِی تلبیس ابلیس الشقی

آن کلان دستار کاندر مدرسه / علم رسمی ساخت دام وسوسه

چون نیامد در مشامش بوی عشق / سر هم پیچد ز گفت و کوی عشق

بیخبر از لذت حب و حبیب / اینچنین میگوید آن حرمان نصیب

که برو کن ترک این وهم و خیال / در جهان تحصیل عشق حق محال

باشد از عشق حقیقی محض نام / وان مجازی خود یقین باشد حرام

بنده ناپاک و عشق حق خطاست / گفتگوی صوفیان پا در هواست

کوش کن بی بحث علم دلپذیر / حرف شکت را حک کن از لوح ضمیر

ضرب قیل و قال خود بر طاق زن / دست رد بر دفتر و اوراق زن

مستی بزم محبت را بجوی / ساغری بستان و زنگ از دل بشوی



شایدت از خویش سازد بیخبر | وارهی زین قیل و قال و دردسر
ساقیا جامی ز بزمِ سرمدے | ریز واله را بکامِ بیخودے
تا که از کیفیتِ دیدار مست | گردد و فارغ شود از هر جهت

لمعهٔ هشتم در حقیقت مجاهده با نفس امّاره و بیان موت اضطراری و اختیاری

لمعهٔ هشتم که آمد بس لطیف | در مجاهد ماست با نفسِ کثیف
رمزی از ترغیب طبعِ هوشیار | از برایِ کسب موتِ اختیار
جان من بشنو جهادِ نفس چیست | نفس دانی که امرش بر بدیست
پس در آئینِ خرد نبود نکو | سعی در تحصیل خواهش های او
باش در هر حال کاید پیش | با خبر از دشمنِ پهلوی خویش
گردی از اغوای ابلیسے فتی | جمع سازد لشکر وسواس ها
تا کند فریاد و اکر و نفاق | غفلت و مغروری و جهل و شقاق
پس ترا باید ز بهرِ کردگار | با سپاهِ نفس کردن کارزار
کاین جهادِ اکبر است اندر نهان | بر تر آمد از جهادِ کافران
خورم آن کو شد مجاهد ای عمو | با سپاهِ نفس و خواهشهای او

با سپاه نفس

حقیقت مجاهده نفس

که سپاهِ نفس چون یابد شکست ‌ ‌ ‌ پس شود محکوم قلب و زیر دست

کن بقتلش سعی اما هوشدار ‌ ‌ ‌ کشتنش باشد همی سیماب وار

تا ترا سرمایهٔ جوهر شود ‌ ‌ ‌ گردد اکسیر و کلیدِ زر شود

یعنی از آثار کی یابد تغیر ‌ ‌ ‌ ور گداز آید برنگِ دلپذیر

پاک و بغشش مطمئنه گردد این ‌ ‌ ‌ کشتنش اینست نزدِ عاشقان

پس حجابِ نفس اصلِ هر بدیست ‌ ‌ ‌ راست گر پرسی تمنای خودیست

زین سبب گفت آنکه از اهلِ دلست ‌ ‌ ‌ گر خودی میرد خدائی حاصلست

هست نفیِ خویش مشکل ای اسیر ‌ ‌ ‌ راه عشق آمد ازان و پر خطر

عاشق اندر عشق او خود را فنا ‌ ‌ ‌ مینماید تا شود عینِ بقا

خویشتن را گر کشد صادق بود ‌ ‌ ‌ مرزهٔ شوقِ خدا عاشق بود

قَوْلُهُ تَعَالیٰ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِیْنَ

موت نزدِ عارفِ فرخنده هم ‌ ‌ ‌ اضطراری و اختیاری شد دو قسم

اضطراری موت ناچاری بود ‌ ‌ ‌ نفس را مردن بصد خواری بود

آنکه هر جنبنده را شد ناگزیر ‌ ‌ ‌ زان گریزد هم صغیر و هم کبیر

لیک چون وقت آید از نزدیک و دور ‌ ‌ ‌ با همه گردد ملاقی بالضرور



قوله تعالی قُلْ اِنَّ الْمَوْتَ الَّذِی تَفِرُّوْنَ مِنْهُ فَاِنَّهُ مُلَاقِیکُمْ

اختیاری آن بود کز مرگ پیش
عاشقِ مولا فنای نفس خویش

خواهد و از شوق آن محبوب جان
با بقای روح میرد در جهان

کَمَا قَالَ النَّبِیُّ مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا

اینچنین مردن کجا آسان بود
زانکه موتِ اختیاری آن بود

که دل از دنیا و وجدانِ خودی
سرد گردد از عطایِ سرمدی

قطع سازد عاشقِ بی واهمه
رشتهٔ میل و تعلق ها همه

از هوا و کبر و خشمِ پر ضرر
باقی اندر نفس نماید اثر

این بود ای دوست موتِ اختیار
از چنین مردن بشوقِ کردکار

تا نمیرد کس نیابد در نهان
با بقای حق حیات جاودان

وَقَالَ النَّبِیُّ اَلْمَوْتُ مَوْتَانِ مَوْتُ النَّفْسِ وَمَوْتُ الْقَلْبِ فَمَنْ مَاتَتْ نَفْسُهُ زَالَتْ عَنْهُ دُنْیَاهُ وَمَنْ مَاتَ قَلْبُهُ زَالَتْ عَنْهُ عُقْبَاهُ

مصطفی فرمود ای فرزانه اسم
موت نفس و موت قلب آمد دو قسم

هر که نفسش مرده شد بی گفتگو
میشود زایل از و دنیای او

در حقیقت مجاهده با نفس

وانکه را مرده بقالب دل شود | پس از و عقبای او زایل شود

قَالَ بَعْضُ الْمُحَقِّقِينَ اَلْمَوْتُ الضَّرُورِيُّ بِخُرُوجِ الرُّوحِ عَنِ الْجَسَدِ وَالْمَوْتُ الْاِخْتِيَارِيُّ بِفَنَاءِ اَوْصَافِ الْبَشَرِيَّةِ مَعَ بَقَاءِ الرُّوحِ فِي الْبَدَنِ

موت یعنی اضطراری چون رسد | آن خروج روح باشد از جسد
دیگر آمد لیک موت اختیار | وان بپیش عاشقان کردگار
فانی از اوصافِ بشریت شدن | با بقای روح باشد در بدن
راه کسبِ این سعادت روز و شب | التجای قلب باشد سوی رب
با خلوص و با کمالِ انکسار | اکثر از ایام بودن روزه دار
ساختن شب را ز شوقِ واذکر | در عبادت در عبودیت سحر
عزلت از خلقِ جهان جستن مدام | راحتِ دنیا بجز ذکر دن حرام
قطع عادتهاست ای فرخنده بخت | همچنین بر کندنِ آن رکهای سخت
که محلِ رستنِ آمالهاست | سلسله جنبان حرص است و هواست
یاد حق در قلب مضمر داشتن | پیش هر سنگِ جفا سر داشتن
در شماتت با تحمل کردن است | آب کشتن صلح با کل کردن است

این جهاد نفس باشد ای عزیز / چون تو گشتی ساعی از روی تمیز

میشود هادی ترا پروردگار / معنی این آیه در خاطر بیار

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَاِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِینَ

گفت حق آنان که اندر حب ما / با خلوص قلب و صدق التجا

در صف همت مجاهد گشته اند / کان جهاد اکبر است ای هوشمند

مینمایم شان هدایت بی سخن / من بسوی راه قرب خویشتن

زانکه در دنیا و در دار القرار / بانکوکاران بود پروردگار

لیک باشد در جهان بهتر علاج / بهر استیصال نفس بدمزاج

یاد مرگ خویش و خوابیدن بگور / زانکه یاد موت ای صاحب شعور

نفس را سازد ضعیف از روی بیم / دل قوی گردد باُمّید کریم

منهدم گردد بنای هر هوا / افتد از چشم اینجهان بیوفا

در نظر دنیا و زینت های آن / جیفه بنماید جلال مستعان

عارفی را این بیان شمع رهست / کاشتیاق موت مفتاح بقاست

قَالَ الصَّادِقُ عَلَیْهِ السَّلَامُ فِی الْمَوْتِ نَجَاتُ الْمُخْلِصِینَ

وَهَلاكُ الْمُجْرِمِينَ لِذَلِكَ اشْتَاقَ مَنِ اشْتَاقَ إِلَى الْمَوْتِ وَكَرِهَ مَنْ كَرِهَ قَالَ جَدِّي رَسُولُ اللهِ مَنْ أَحَبَّ لِقَاءَ اللهِ أَحَبَّ اللهُ لِقَاءَهُ وَمَنْ كَرِهَ لِقَاءَ اللهِ كَرِهَ اللهُ لِقَاءَهُ

گفت صادق مجمع حسن صفات — مخلصانرا هست در مردن نجات
و ندران باشد هلاک عاصیان — بهر اینمعنی که فرمودم بیان
شایق موت است مشتاق خدا — کاره موت از خدا جوئی جدا
گفت جد من رسول کردگار — که براو صلوات و بر آل کبار
هر که دیدار خدا را داشت دوست — خواهش حق هم سوی دیدار اوست
وانکه کاره از لقای کردگار — گفت حق را هم ازو کاره شمار
گفت درویشی که دل آئینه است — لیک زنگش از هوا بر سینه است
یاد موت آن زنگ را شد صیقله — پس ز بیم مرثیت منما گله
موت را امیدار در خاطر مدام — تا زداید زنگ رغبت با التمام
گفت حیدر که بمردن ای پسر — ابن بوطالب بود مشتاق تر
ز اشتیاق طفل که دارد مدام — جانب پستان مادر صبح و شام



این دو بیت از شاعرِ شیرین سخن | بر همین معنی است شامل جا بمن

منزلِ عشقت مکانِ دیگر است | مرد این ره را نشانِ دیگر است

کشتگانِ خنجرِ تسلیم را | هر زمان از غیب جانِ دیگر است

ای برادر چون بموتِ اختیار | مرد نفسِ عاشقِ پروردگار

باشد از موتِ ضروری بی ضرر | بل ز نخلِ مدعا چیند ثمر

سختی این موت ننماید باو | باشدش عین مراد و آرزو

از یکی خانه بآن خانه دگر | منتقل میگردد آن فرخنده فر

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَلَاتَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللهِ اَمْوَاتٌ بَلْ اَحْيَاءٌ وَلٰكِنْ لَاتَشْعُرُوْنَ وَقَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللهِ لَايَمُوْتُوْنَ وَلٰكِنْ يَنْتَقِلُوْنَ مِنْ دَارٍ اِلىٰ دَارٍ

هر که باطن در رهِ مردن قدم | زد ورا از مردنِ ظاهر چه غم

گر همی خواهی حیاتِ جاودان | باش با موتِ محبت همعنان

اولیایِ حق ز دهرِ پر ملال | چون ببزمِ قرب سازند انتقال

مرده پندارند ایشان را عوام | غافل اند از زندگانیِ مدام

در حقیقت نفس مجاهده

که بود در عالم غیب اندرون ‌‌ ‌ شامل ایشان را ز فضل بیچگون

قَالَ اللهُ تَعَالَى فِي الْكَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَمَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَمَنْ عَرَفَنِي عَشِقَنِي وَمَنْ عَشِقَنِي عَشَقْتُهُ وَمَنْ عَشَقْتُهُ فَقَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَيَّ دِيَتُهُ وَمَنْ عَلَيَّ دِيَتُهُ فَأَنَا دِيَتُهُ

گفت از روی کرم رب الورا ‌ هر که طالب شد بصدق دل مرا

یابد البته مرا نزدیک خویش ‌ پس چو یابد میشناسد کم و بیش

چونکه بشناسد مرا آن بخت یار ‌ عاشق من میشود بی اختیار

در طریق عشق من چون زد قدم ‌ عاشق او میشوم من نیز هم

من شدم چون عاشق آن خسته جان ‌ سازمش قتل از برای امتحان

وانکه را من کشته باشم روشن است ‌ که مر اورا خونبها هم بر من است

وانکه بر من خونبها باشد روا ‌ میدهم خود را باو در خون بها

پس چو رمزی شد بیان ای متقی ‌ از جهاد نفس و قتل آن شقی

نکته بشنو که در آغاز کسب ‌ وحشتت ناید ز سوز و ساز کسب

قتل نفس آن نیست کز بیچارگی ‌ ترک خواب و خور کنی یکبارگی

می نگرود نفس غفلت انتساب	آنقدر گشته ز ترک خورد و خواب
که ز ترک حرص لذات و هوا	کشته میگردد بتائید خدا
پس بود با نفس اماره جهاد	این که گر نفس از طریق انقیاد
سرکشید و گشت راغب بر حرام	بایدش محروم فرمودن ز کام
نارسانیدن باو مطلوب او	تا شود کشته پلید زشت خو
ور بود مایل سوی اعمال خیر	حکم بردار دل روشن نه غیر
مرده شد گویا چه لازم قتل آن	مرده را کشتن نباید در جهان

کوکب چهارم در بیان مدارج معرفت مشتمل بر یازده لمعه

شد طلوع کوکب چارم کنون	از عطای کردگار رهنمون
گفته گردد با توای والاصفت	اندرین کوکب بیان معرفت
در چنین کوکب که رخشان میشود	یازده لمعه نمایان می شود

لمعهٔ اول در معرفت جبر و اختیار و بیان مسئلهٔ قضا و قدر

شکر کز تأیید رب دادگر	لمعهٔ اول شد اکنون جلوه گر
بخشد این لمعه ترا ای هوشیار	معرفت بر راز جبر و اختیار
جبر یعنی بنده شد بی دسترس	فاعل هر فعل الله است و بس

که بسا شد آدمی در کار و بار / کرده قصد و اهتمام بی شمار

هم مهیا بوده اسبابِ حصول / با وجود آن نشد مطلب وصول

اختیار این کاری بد یا نکو / میکند خود هر چه صادر شد ازو

فاعلِ مختار باشد بی سخن / حق ازان فرمود این کن آن مکن

یعنی او را گر نبودی اختیار / می شدی مجبور حق در کار و بار

پس تکالیفِ عبودیت تمام / از میان میرفت ای با احترام

فعل بد نسبت بحق دادن خطاست / کردهٔ ظلم است از حق بازخواست

خلص مقصود بشنو دار یاد / تا چه باید هر کسی را اعتقاد

نسبتِ هر قوم باشد بی جدال / حکم دیگر اندر افعال و عمل

نفس پرور صاحبِ دل کی بود / پایهٔ ناقص چو کامل کی بود

حال آنانیکه دارند ای فتی / احتراز از مقتضیات هوا

دیگر است و حال جمعِ بیخبر / تابعِ نفس و هوا باشد دگر

زانکه کامل را بود در جمله حال / اعتقادِ جبر معراجِ کمال

محض نقصان است ظنِ اختیار / که صدورِ فعل را در روزگار

گر بجود نسبت دهد بی نسبت است / موجبِ خود بینی و منّیت است

منیت
بقضا

قال النبی القدریة مجوس هذه الامة

یعنی آنانکه جهل خود پسند / عبد را مختار کل دانسته اند

عزل فرمودند حق را ای جوان / ز اختیار و فاعلیت در جهان

کبرهای کره این امت اند / خارج از آئین دین و ملت اند

همچنین با جاهل ناقص تمیز / نسبت جبر است نقصان ای عزیز

اختیار فعل شد راه کمال / زانکه گر افعال را اهل ضلال

نه بنفس خود بحق نسبت دهند / بهرشان باشد مضر نا سودمند

میشود فسق و معاصی را سبب / موجب بعد است از درگاه رب

زان سبب وارد شد اندر مثنوی / این سه بیت از مولوی معنوی

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند جاهلان

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد

بود انا الحق بر لب منصور نور / بود انا الله بر لب فرعون زور

یعنی ای فرزانهٔ والا گهر / هر زبان را می سزد حرفی دگر

هر دلی را اعتقادی درخورست / هر سخنگو را مرادی درخورست

قال الصادق علیه السلام لا جبر و لا تفویض و لکن

امر

هُوَ آمِرٌ بَیْنَ الاَمْرَیْنِ

نیست یعنی جبر از پروردگار | که ندارد بنده مطلق اختیار
هم نه تفویض است از حق بنده را | کاختیار کل سپرد او را خدا
که رازِ این حقیقت ای زکی | بیْنَ بیْنَ این دو امر آمد خفی
بیْنَ بیْنَ این دو امرای دوست چیست | فاعلِ مختار گرچه آدمیست
اختیار کل ندارد لیکن او | اختیار جزو دارد ای عمو
هم بود بنگر بچشمِ امتحان | ظاهر و باطن دو عالم در جهان
در بطون و در ظهور و آشکار | اختلافست و تفاوت بیشمار

اَنَا مُنْشِئُ السَّحابِ اَنَا مُمْطِرُ الاَنْهارِ اَنَا مُفَجِّرُ الْعُیُونِ

آن منم پیدا کننده ابرها | نیز بارانده باران بر شما
چشمه ها را نیز جاری کن منم | هرچه یعنی من بخواهم میکنم
باز چون از عالمِ باطن خبر | میدهد میگوید آن والاگهر

عَرَفْتُ رَبّی بِفَسْخِ الْعَزائِمِ

زین سبب بشناختم من پاک رب | که هرانچه خواست او شد بی سبب
هم نشد هرچیز را من خواستم | گرچه اسباب حصول آراستم

همچنین مردم بسی در روزگار ظاهر اند آراسته از هر کار
لیک در باطن همه گندیده اند روز چشم لطف حق گردیده اند
وی بسا مردم که در ظاهر تمام خوار و بیقدر اند در چشم انام
چون بباطن بنگری ای دوربین باشد ایشان را همه خوبی قرین
پس یقین شد امر ظاهر دیگر است وامر باطن دیگر است و برتر است
آدمی در عالم ظاهر که آن عالم اسباب باشد بی گمان
چون ز راه شرع ظاهر بنگری اختیار جزو دارد ظاهری
هر دو بنمودند او را چاه و راه راه کر بگذاشته عمداً بچاه
خویشتن را کس بینداز د یقین خود خطا کرده نه آن چاه آفرین
زان سبب بهر گنه کار انقصاص یافت در راه شریعت اختصاص
هم وعید دوزخ و رنج و عذاب کرد با ایشان کریم مستطاب
گر ترا در نکت باطن راه نیست اعتقادت غیر ازین دلخواه نیست
لیک در باطن چو بیند هوشیار آدمی را بنگرد بی اختیار
قادر و مختار کل بی گفتگو نیست غیر از لاشریک وحده

قوله تعالی و ما من دابة فی الارض الا هو آخذ بناصیتها

هیچ کرونده نباشد بر زمین | که عنانِ اختیار او یقین
نبود اندر دست حق بل آن کریم | بر همه مختار کل گشت از قدیم
پیش ازان کز فاعل آید در عمل | نیک و بد داند کریم لم یزل
کز قلم بر لوح محفوظش همه | ثبت کرد از ابتدا و خاتمه

قوله تعالیٰ مَا اَصَابَکَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ وَ مَا اَصَابَکَ مِنْ سَیِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِکَ

یعنی اعمالِ تو ای یزدان پرست | از محاسن وز فضایل آنچه هست
کز تو در گیتی همی یابد ظهور | باشد آن من جانب الله الغفور
هر بدی و هر گناهِ و مظلمه | باشد آن از شومیِ نفست همه
موجبِ حکمِ شریعت کردگار | کرده است این آیه نازل هوشدار
جانمن اندر رهِ آئین دین | یکسان حکم شریعت باشد این
کِه بدی آید ز عبد اندر صدور | نیکی از توفیق و تابِ غفور
بهر آن اندر تعاقب در دعا | اینچنین خوانند اهل اهتدا

اَلْخَیْرُ فِی یَدَیْکَ وَالشَّرُّ لَیْسَ اِلَیْکَ

باز گوید یا نبی جان آفرین | موجبِ حکمِ حقیقت اینچنین

قُل كُلٌّ مِن عِندِ الله

که نکو اعمال نیک و بد تمام / باشد از سوی خدا وند انام

گر بباطن بنگری ای نکته دان / این بود حکم حقیقت بیگمان

که نباشد جاعلی اندر وجود / فاعلی جز پاک معبود ودود

هر که را شامل بود توفیق او / صادر از وی گردد اعمال نکو

وانکه از توفیق حق مانده است دور / جز بدی از وی نیاید در ظهور

راست گر پرسی تو ای فرخنده دین / معنی این آیه هم باشد همین

يُضِلُّ مَن يَشَاءُ وَيَهْدِي مَن يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ

یعنی آن دانا خدا وند صمد / آنکه را که خواست گمره میکند

وانکه را میخواهد آن رب کریم / میشود هادی براه مستقیم

معنی آیه نفهمی اینچنین / کان کریم پاک رب العالمین

عبد را هر وقت بر هر فعل بد / میکند اغوا و گمره میکند

که بود این کار شیطان لئیم / نیست فعل پاک و معبود کریم

بلکه آنرا کافریده و وز نخست / در ازل زو باز دارد ای اخی

فضل و توفیقات خود را ذو الجلال / تا شود فرمان بر ابلیس ضلال

وانکسی را که بهشتی آفرید | در ازل آن پاک معبود مجید
پیکان توفیق خود رای عمو | مینماید شامل اندر حق او
کز وی اعمال حسن کردد پدید | نشنود فرمان ابلیس پلید
ور بکوئی تو که آن رب اکورا | آفرید ابلیس ملعون را چرا
این بود از مکر رب العالمین | زانکه خود فرمود خیر الماکرین
مکر ایزد امتحان بندکان | هست و میکوید چنین آن مستعان

لَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُوْنَ

کار بد عمداً نمودن بی رداست | ایمن از مکر خدا بودن خطاست
زانکه خود کوید کریم داد کر | نیستند از مکر من ایمن مکر
آنجماعت که زیانکاران بوند | یعنی اندر مایه نقصان کن شوند
پس یقین ابلیس نا مقبول رد | شد محک بهر عیار نیک و بد
تا پیابند اشقیای بدکهر | امتیاز از نیک بختان سربسر

قَوْلُهُ تَعَالٰى وَلَوْ شَاءَ اللّٰهُ لَجَمَعَهُمْ عَلَى الْهُدٰى فَلَا تَكُوْنَنَّ مِنَ الْجَاهِلِيْنَ

یعنی ار میخواست حق بی کم و کاست | بندکان باشند بر یک راه راست



پس یکی جاہل نمی ماند از شما | لیک عین مصلحت کرده خدا
جای دیگر گفت رب العالمین | بهر املای جهنم این چنین

قَوْلُهُ تَعَالىٰ وَلَوْ شِئْنَا لَآتَيْنَا كُلَّ نَفْسٍ هُدٰيهَا وَلٰكِنْ حَقَّ الْقَوْلُ لَأَمْلَئَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِيْنَ

ما اگر میخواستیم ای مردمان | میفرستادیم از لطف نهان
بهر هر نفسی هدایت را یقین | لیک حرف راست خود باشد همین
که ضرور افتاد پر کردد سقر | روز حشر از جن و از انس و بشر
بشنو اکنون باشد اندر معرفت | لازمِ ذاتِ الٰهی دو صفت
که نمی یابند از ذات انفکاک | آن جلال است و جمالِ ذات پاک
که تجلی های حق گاه از جلال | بر مظاهر میشود گاه از جمال
این تجلیِ جمال ای محترم | میشود مستلزمِ لطف و کرم
شد جلالی موجبِ قهر و غضب | باعثِ دوری هم از درگاه رب
که جلال آن احتجابش ای فتی | در حجابِ عزتست و کبریا
تا که ذاتش از عارف فهامی | آنچنان که هست نشناسد کسی
وین جمالِ آن که نماید از علو | وجه پاک او تجلی در دنو

۱۱۱۱۲۱۳

تا که اشیا را بخود نزدیکتر ... سازد از آثار رحمت سر بسر

جَمالُكَ في كُلِّ الحقائقِ سائِرٌ ... وَلَيسَ لَهُ اِلّا جَلالُكَ ساتِرٌ

مقتضای آن اثرای دوربین ... جمله موجودات عالم را یقین

لطف یا قهر و جمال و هم جلال ... شامل و حاوی بود با اعتدال

پس لعین ابلیس و اربابِ دغل ... مظهر اسمِ جلال اند از ازل

انبیا و اولیا و مؤمنان ... مظهر اسم جمال اند ای جوان

مظهر اسم جلالِ ایزدی ... مصدر جمله شرور است و بدی

هر نکوئی ناید اندر جمله حال ... در صدور از مظهر اسمِ جمال

پس تجلیِ جمالش آفرید ... جنّت از بهر نکویانِ سعید

وان تجلیِ جلالش ای فتی ... ساخت دوزخ از برایِ اشقیا

چون نمیدانی تو خود را ای اخی ... گر بهشتی یا منم یا دوزخی

پس بحکمِ نفس دانسته مگیر ... شیوه و آئین ارباب سعیر

بد مکن عصیان مکن دور از ادب ... وان عملها را مده نسبت برب

گر چه مختارِ بکل آن قادر بود ... هر چه او خواهد همان صادر بود

تو براه اهل جنّت نه قدم ... خویش را مگذار اعمی و اصم

ناامیدی از تفضلهای او | کفر باشد خوانده لا تقنطوا
بر محاسن سعی کن سعی ای فتی | لیس للانسان الا ما سعی
سید گیسو دراز نامدار | گوید اندر شرح جبر و اختیار
کان کرم فرما خداوند مجید | اختیار ما و ما را آفرید
هم مقدر ساخت آن عز و جل | هرچه از هر فاعل آید در عمل

قوله تعالی والله خلقکم وما تعملون

آفریده یعنی آن دانا خدا | هم شما را هم عملهای شما
آفرید او دوزخ و اهل سقر | هم بهشت و اهل آنرا سر بسر
آتش او در دوزخ آورد ای سعید | او در آتش حرقت و سوز آفرید
احتمال سوز را هم سر بسر | آفرید او اندر انواع بشر
ناله و زاری که در دوزخ کنند | جمله پیدا شد از و بیچون و چند
که جزا و نبود وجودی باد ولو | او وجود مبدا هم او باشد معاد
بنده گر چون خادم و چاکر بدی | چون مجازی مالک آن داور بدی
فعلهای بد ازان عبد ای فتی | میکنانیدی و وی آوردی بجا
پس چنین مالک مر او را پر عتاب | بر صدور آن عمل کردی عذاب

ای بود

ظلم می بود آن ولی رب المجید / دوزخی را بهر دوزخ آفرید
افکند در دوزخش کو سینه ریش / عدل باشد وضع شی بر جای خویش
کافران و عاصیان را در جحیم / چون بسوزد گوید آن رب العظیم
کان همه من کردم اینهم من کنم / این بدانید و بسوزید از الم
از شما چیزی اگر همراه تان / بود و من کردم تصرف اندران
نام آنرا ظلم گوئید و جفا / ور حقی دارید ای اهل خطا
دعوی آنرا کنید از من که من / مسترد کردم آن حق بی سخن
چون نه اینست و نه آن در ملک خویش / من تصرف می نمایم کم و بیش
عین عدلست این نه ظلم است و جفا / کاول و آخر منم فرمان مرا

لمعهٔ دویم در معرفت نفس انسانی و بیان اقسام نفوس

لمعهٔ دویم شد اکنون جانمن / پرتو افکن همچو شمع انجمن
در بیان نفس و اقسام نفوس / گر نفهمی بر تیزرت صد فسوس
لفظ نفس اندر طریق ابتدا / مشتمل شد بر دو معنی فتی
اول این باشد که در بعضی مقام / نفس گفته ذات انسانی تمام
مدعا باشد درینصورت ورا / ناطقه خوانند ارباب هدا

وین که وارد شد در آیات و حدیث — که بفرمودند از نفس خبیث

کرد باید زایل اخلاق ذمیم — تا شوی در پایهٔ سعدا مقیم

یعنی از ذات خودت بهر شرف — هر بدی باید نمودن برطرف

مر بدان را خواند رب ذو المنن — ظلم کن بر نفس های خویشتن

یعنی آنان که عمل بد کرده اند — در حقیقت ظلم بر خود کرده اند

وین که فرمودند جمله عارفان — بهر استدراک انوار نهان

نفس را باید بچند آئین شناخت — تا که بشناسی خدا را زین شناخت

هم بود مقصود ای فرخنده کش — که ترا واجب شناسائی خویش

یعنی انسانی حقیقت را تمام — کن شناسائی بچشم اهتمام

دو تین معنی است ای کامل رشاد — نفس گویند وازان بیشک مراد

آن هوا و خواهش شیطانی است — کافت قلب و بلای جانی است

منبع شرّ و فساد و خویش کام — باعث افعال مذمومه تمام

وین که فرمودند باید کرد کار — بر خلاف حکم نفس بدمدار

مدعا باشد همین نفس خموش — که ورا اماره خوانند اهل هوش

چون کدورت با هوا آمیخته — از قبول حکم حق بگریخته

رغبت آن خود پسند زشت کیش — هست دایم بر نفاذ امر خویش
که ز شیطانی وساوس چیزها — در خیال آرد ببرد دل را ز جا
جای او صدر است و مضغه متصل — در چه در اطراف و پهلوهای دل

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ عَدُوُّكَ نَفْسُكَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْكَ

یعنی از بهر تو نفست رهزن است — در میان هر دو پهلو دشمن است
آمر عزم بد و بدکاره است — زان سبب او را لقب اماره است

قَوْلُهُ تَعَالَی اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ اِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّی

گفت ایزد گوش کن گر بخردی — نفس انسانست راغب بر بدی
میبد بد ز اغوای ابلیس شقی — قلب های جمله را آلودگی
غیر آنانیکه از نیکان بوند — مورد رحم خداوندی شوند
سید گیسو دراز مقتدا — گفت زینگونه برای اهتدا
که بود ابلیس دوزخ منزلت — نفس سرکش را وزیر سلطنت
راه او در دل نباشد زانکه دل — هست عرش رنگ بخش آب و گل

كَمَا قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ اللهِ تَعَالیٰ

راه اگر ابلیس را در دل بدی / جمله را ایمان تباهی میشدی
بلکه چون صدر بر اطراف دل / نفس باشد جای ابلیس مضل
آن بد اختر بر سر رگهای چند / که بقلب از یکطرف پیوسته اند
می نشیند ای هدایت مستحق / میکند آنجا ز ناریت عرق
خون که از رگها غذای دل شود / زان عرق اندک بخون داخل شود
میرسد در قلب و دل گردد ازان / تیره و پست و قساوت توامان

قَوْلُهُ تَعَالیٰ مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ الَّذِیْ یُوَسْوِسُ فِیْ صُدُوْرِ النَّاسِ

زان صدور الناس فرموده خدا / نه قلوب الناس بهر اهتدا
سینه دیگر باشد و دل دیگرست / سینه بیرون دل است ای حق پرست
بشنو اکنون نفس باشد بر سه قسم / اولین اماره ای فرخنده نام
نفس لوامه است زانها دومین / مطمئنه سیومین باشد یقین
نفس یک نفس است اندر هر تنی / لیک میگیرد سه رنگ روشنی
اندک از اماره کی تغییر حال / چون شدش لوامه باشد ماه و سال

نفس لوامه [illegible]

نفس لوامه ملامت کن بود — خویشتن را بر صدور فعل بد
یعنی اماره چو افعال مضر — مینماید بر خطا باشد مصر
کار بد عمدا کند گوید نکوست — نه پشیمان گردد ای فرزانه دوست
لیک لوامه شود از کار بد — نادم و خود را ملامت میکند
نفس لوامه چو نادم از خطاست — نفس گویند وازاین دل مدعاست
وین در آنحالت که گردانید زنگ — نفس لوامه چو قاروره زسنگ
عیب ها اکثر شود زو بر طرف — با صفات قلب گردد متصف
بلکه چون در صدر بر اطراف دل — نفس باشد جای ابلیس متصل
بر معاصی این چنین نفس ای عمو — گرچه گردد اقدام اما فضل او
میشود شامل کزان ذنب و خطا — توبه کن گردد برای اهتدا

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ وَاٰخَرُوْنَ اعْتَرَفُوْا بِذُنُوْبِهِمْ خَلَطُوْا عَمَلًا صَالِحًا وَّاٰخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللّٰهُ اَنْ يَّتُوْبَ عَلَيْهِمْ

پس بدیهایش به نیکی ها بدل — میکند از فضل خود عز و جل
در حقش آمد ز حق ذو النعم — هم دگر آیه مبشر بر کرم

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ اُولٰٓئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ

بشنو اکنون چیست نفس سومین / مطمئنه هست دریاب و ببین

مطمئنه چون بود نفس ای جوان / نفس گویند و غرض روحست ازان

وین بود وقتی که نفس ذوفنون / بالکل از او صاف بشریت برون

آمده گردیده باشد پر فتوح / گشته از نورانیت همرنگ روح

زان سبب فرمود معبود کریم / از ره شفقت باین نفس سلیم

که بشو راجع توای رحمت نصیب / راضی و مرضی سوی قرب حبیب

داخل اندر بندگان خاص من / باش اندر جنت اخلاص من

قوله تعالی یا أیتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

صاحبان اینچنین نفس منیر / سابق بالخیرای دانش پذیر

نیز باشند این گروه رهنمون / در کرامت سابقون السابقون

بشنو اکنون ای عزیز هوشمند / که بسی ز اهل تصوف قایل اند

بر همین که نفس چار آمد یقین / آن قسم و ملهمه افزون از ین

لیک در ملفوظ خود ای سرفراز / گفت زین سان سید گیسو دراز

کی نباشد فزون تر از سه قسم / نفس انسان هرگز ای فرزانه اسم

وصف نفس مطمئنه ملهمه   هست پشتک خوب دریاب ایعزیز

هم بوصفش گفته اند اهل تمیز   کو بود نفس زکیه نام نیز

ملهمه نبود دگر نفس جدا   که شود ملهم بالهام خدا

هم شنید از مرشد خود این حقیر   کاین چنین فرمود آن روشن ضمیر

نفس انسان بر سه قسم است از الست   یا بود اماره یا لوامه است

یا که باشد مطمئنه با صفا   موجب این آیه کامد رهنما

قوله تعالی فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ بِإِذْنِ اللهِ ذٰلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْكَبِيرُ

معنی آیه است این ای هوشیار   کز جمیع بندگان کردگار

بعضی اند از شیوهٔ نابخردی   ظلم کن برخویش در کسب بدی

بعضی آنانند ای دانش پسند   که میانه در بدی و نیکی اند

بعضی آنانند که بر کار خیر   سبقت آرند از عطای حق نه غیر

وین بود از پاک معبود کریم   شامل اندر حق شان فضل عظیم

پس کسی کش نفس اماره بود   ظلم کن برخویش و آواره بود

از چه از تبعیت شیطان ضال   هم زنا فرمانی آن ذو الجلال

وانکه لوامه است در تن نفس او / او میانه باشد ای فرخنده خو

گاه دیده بر خدا ایمان ولیک / گاه کار بد نماید گاه نیک

طاعت حق میکند آن حق پرست / هم ز نادانی بدنیا راغب است

وانکه را نفس از عنایات کریم / مطمئنه گشته باشد مستقیم

بر محاسن میکند سبقت مدام / محترز هست از معاصی و حرام

پاک و صاف از لوث بشریت بود / در مقام قرب صدیت بود

در حق او بیشک از حق قدیر / هست شامل فضل و الطاف کبیر

پس چه ثابت گشت ای فرزانه اسم / این که باشد نفس انسانی سه قسم

بشنو اکنون کاندرین فانی جهان / نفس انسانی همه خرد و کلان

اول اماره بود وقت بلوغ / طالب لذات فانی بفروغ

غیر نفس انبیای پاک دین / یا که معصوم اولیای طاهرین

نفس ما دیگر نخست اماره اند / راغب فعل بد و بدکاره اند

پس بسی را تا بهنگام اجل / همچنان اماره باشد بد عمل

نفس بعضی میشود لوامه نیز / از چه از فضل خداوند عزیز

وز ندامت که کشد بر کار بد / توبه کن گردد بدرگاه صمد

در معرفت روح و بیان اقسام آن

نیک بختانی که فضل کردگار ‌ ‌ ‌ گشت شان شامل بسی بی‌شمار

میکشند اماره مکاره را ‌ ‌ ‌ مطمئنه میکنند اماره را

مطمئنه چون شود همرنگ روح ‌ ‌ ‌ گردد او آئینهٔ نور فتوح

پس شود از ماسوا حق مشتغل ‌ ‌ ‌ باد این دولت نصیب اهل دل

لمعهٔ سوم در معرفت روح و بیان اقسام آن

لمعهٔ سوم کنون با زیب و فر ‌ ‌ ‌ در بیان روح آمد جلوه گر

جان من در فارسی روح است جان ‌ ‌ ‌ حالت جان مشکل آید در بیان

روح سرور را خداوند مجید ‌ ‌ ‌ آورید از نور احدیت پدید

وز فروغ روح آن خیر الانام ‌ ‌ ‌ آفرید ارواح مؤمن ها تمام

صورت جسمی ندارد او جدا ‌ ‌ ‌ زانکه هست از عالم امر خدا

چون کند روزی کسی را کشف روح ‌ ‌ ‌ حضرت بیچون و او یابد فتوح

مینمایندش بتمثیلی باد ‌ ‌ ‌ صورت نورانی شخص نکو

عارفی فرموده ای فرخنده اسم ‌ ‌ ‌ روح را باشد شناسائی سه قسم

اولین زان سه بود بشنو تمام ‌ ‌ ‌ روح پنهان را شناسائی عام

کز تاثیر وجودش هر کس ‌ ‌ ‌ از که و مه مطلع هستند و بس

دوّمین باشد شناسائی روح
چون شناسائی خاصان با الوضوح

که شناسندش بحسن اهتمام
از چه از حرکات و خاصیت تام

سوّمین باید وزا بشناختن
چون شناسندش اخص با سخن

که نمایدشان بتمثیلی خدا
در مشاهدهای باطن روح را

قَالَ بَعْضُ العُرَفَا اَلْاَرْوَاحُ عَلٰی صُوْرَةِ بَنِی اٰدَمَ لَهُمْ اَیْدٍ یٰهِمْ وَاَرْجُلُ وَرُؤُسُ وَلَیْسَ بِمَلٰٓئِکَةٍ وَلَیْسَ بِالنَّاسِ

یعنی ارواح اند در باطن شکیل
سرلسر بر شکل انسان جمیل

دستها دارند و پا دارند و سر
نیستند اینها ملایک نه بشر

جسم و قالب شان نباشد یقین
صنعت خلّاق احسن خالقین

زانکه در غیب اند ارواح ای پسر
اندر ابدان مثالی جلوه گر

قَوْلُهُ تَعَالٰی یَسْئَلُوْنَكَ عَنِ الرُّوْحِ قُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی

گفت با پیغمبر خود ذو الجلال
که ز روح ار سکینند از تو سؤال

تو بگو از عالم امر است آن
نیست از محسوس و خلق اندر نهان

از عناصر یعنی آن حق مجید
جسم را در عالم خلق آفرید

روح نبود

روح نبود از عناصر ای عمو / زین سبب از عالم امر است او

عنقریب از فضل رب ذی الکرم / حال خلق و امر آید در رقم

وین مراد از روح انسانی بود / نه نباتی و نه حیوانی بود

زانکه ارواح اند جمله ای عزیز / چار قسم از روی ادراک و تمیز

اوّلین روح جمادی ها ثمن / هست مخصوص معادن بی‌سخن

که جواهر راست از روی آب و رنگ / نیست او را جنبش و دارد درنگ

قوت روح جمادی اینقدر / هست و ثقل جسمیت دان ای پسر

دوّمین روح نباتی بیگمان / کاندر اشجار و نباتات است آن

کز طفیل آن بروید از زمین / برگ و گل آرند و میوه همچنین

پنج قوت اندرین روح آمده / که مر او را هر یکی لازم شده

جاذبه پس ماسکه پس هاضمه / نامیه متولده بشکر همه

جاذبه یعنی هوا و آب را / مینماید جذب از صنع خدا

ماسکه یعنی رطوبت کم و بیش / مسک فرموده نگهدارد بخویش

هاضمه یعنی هوا و آب نیز / میکند هضم ای عزیز با تمیز

نامیه یعنی ز صنع حق پاک / میکند نشو و نما روید ز خاک

معنی متولّده دانی چه بود ‌ ‌ ‌ میوه و برگ و گل آرد در وجود

سوّمین روح است حیوانی بنام ‌ ‌ ‌ حامل این روح خون باشد مدام

که ازان جنبیدن و پایندگی است ‌ ‌ ‌ در توالد در تناسل زندگی است

با وجود پنج قوّت که قلم ‌ ‌ ‌ اندر احوال نباتی زد رقم

یافت حیوانی ز صنع مستعان ‌ ‌ ‌ پنج قوّت دیگر افزون تر ازان

سامعه پس ذایقه پس لامسه ‌ ‌ ‌ شامّه رابع بصارت خامسه

سامعه یعنی که حیوان ای پسر ‌ ‌ ‌ بشنود آواز ها را سر بسر

ذایقه یعنی بخوردن بیش و کم ‌ ‌ ‌ فرق سازد تلخ و شیرین راز هم

شامّه یعنی که از بوئیدن او ‌ ‌ ‌ مینماید امتیاز جمله بو

باصره یعنی که ای فرخنده کیش ‌ ‌ ‌ بنگرد هر شی ز بینائی خویش

لامسه یعنی شناسد سخت و نرم ‌ ‌ ‌ از چه از لمس بدن هم سرد و گرم

شد جماع و لعب و بوسه سر بسر ‌ ‌ ‌ داخل اندر لامسه نیکو نگر

قسم چارم روح صاحب احترام ‌ ‌ ‌ روح انسانست انسانی بنام

کان بود مخصوص انسان جانمن ‌ ‌ ‌ باعث عقل و تمیز است و سخن

با وجود جمله قوّتها که آن ‌ ‌ ‌ در نباتی بود و حیوانی نهان

اندر انسانی ازان هم بیشتر | پنج قوت دیگر آمد معتبر
مدرکه متخیله پس ناطقه | حافظه متمیزه قول ثقه
مدرکه یعنی که درک هر امور | میکند می فهمد از فضل غفور
معنی متخیله گویم شنو | بهره یاب از انکشاف راز شنو
این بود که آدمی ای ذوفنون | دارد اندر دل خیال گونه گون
ناطقه یعنی که گویا باشد آن | برخلاف جمله حیوان ای جوان
حافظه چبود بگویم یاد باد | دارد احوال گذشته او بیاد
میکند حفظ انچه آموزی باو | داد حق نور دل افروزی باو
این بود متمیزه کو از خرد | امتیاز حق و باطل نیک و بد
میکند زان اشرف المخلوق شد | از نعیم دوسرا مرزوق شد
چون شنیدی حال ارواح ای جوان | بشنو اکنون که ز فضل مستعان
پایهٔ انسانی آمد دل پسند | از نباتی وز حیوانی بلند
که ز روی دانش اندیشه ساز | یافت از جمله بهایم امتیاز
پس اگر خاصیت حیوانیت | باشد افزونتر دران ز انسانیت
درحقیقت مثل حیوانی بود | گرچه او را نام انسانی بود

ور ز تائید کریم داد گر | آدمی بر لشکر شیطان ظفر

یافته کرد از مجاهده ها مدام | شیوهٔ حیوانیت زایل تمام

روح او را از جناب قدس پاک | در نهان فیضی رسد بی اشتراک

چون که فیض او را ز انوار فتوح | در رسید آنگاه آن فرخنده روح

میشود قدسی بسی صاحب کمال | صاف و بیدرد و ز انسانی زلال

وان بود مخصوص قوم مرسلین | یا اخص الاولیای طاهرین

کاندرین روحست افزون زان سه روح | پنج قوت با تو گویم بالوضوح

اول آن کانسان کامل را کریم | داد ملکیه صفات مستقیم

که نه چندان دارد آن سالم مزاج | خواب را و خوردنی را احتیاج

همچنین دیگر صفات نیک کان | هست مخصوص ملایک بیگمان

دویم آن که مطمئنه نفس او | باشد از هر لوث پاک و بس نکو

سیوم آن کاین روح بی نقصان و عیب | گردد اکثر ملهم از الهام غیب

چارمین آنست کارد در شهود | عالم ملکوت و غیب آن خوش وجود

پنجمین آنست کاین روشن خرد | از عطای حق مکاشف میشود

پر تو ذات و صفات پاک را | میفروزد شعلهٔ ادراک را

از نفخت فیه من روحی مراد | باشد این روح مقدس داز یاد
انبیا و اولیا را جان من | معجزات خرق عادت بی‌سخن
کشف غیبی قلب پر نور شریف | باشد از تاثیر این روح لطیف

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ ذُو الْعَرْشِ يُلْقِي الرُّوحَ مِنْ أَمْرِهِ عَلَىٰ مَنْ يَشَاءُ

در حق خود گفت معبود کریم | که خداوند شما باشد عظیم
رتبه‌اش از درک انسانی بلند | صاحب عرش او بود بیچون و چند
میکند القای روح از امر خویش | بر کسی کش او بخواهد کم و بیش
پس چنین روح مقدس با صفا | نیست جز در انبیا و اولیا

قَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاكَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ

کرد افاده حیدر قدسی وجود | فوج در فوج اینهمه ارواح بود
در هم و بر هم ولی با یکدگر | آنچه را در روز میثاق ای پسر
معرفت بد و آشنائی بی ستیز | با هم ایشان را بود در دهر نیز
الفت از صنع خداوند ودود | وز همه ارواح آنان را که بود

از هم انکار و تنفر و هم‌چنان | مختلف کردند با هم در جهان

لمعهٔ چهارم در معرفت قلب و اطوار آن و بیان عقل و فؤاد و سرّ و خفا

لمعهٔ چارم با نشان‌های متین | در بیان قلب آمد دلنشین

تا کند آگه ترا دانش فزا | از فؤاد و عقل و از سرّ و خفا

قلب اگرچه بر زبان اشتهار | پارهٔ لحمی است پهلوی یسار

لیک نزد عارفان ارجمند | کز رموز علم باطن آگه اند

قلب باشد جان من آن نور صاف | کاندران مضغه است پنهان بی‌خلاف

که تخیّل‌های روحانی تمام | نقش می‌بندد درانجا با الدّوام

وآن منوّر نور باشد بی‌خلل | مظهر عظمت حق را محل

هیچ شی را نبود اندر روزگار | وسعت گنجائی پروردگار

غیر آن نوری که نامش هست دل | فیض بخش این بنای آب و گل

قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى فِي كَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ لَا يَسَعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَلٰكِنْ يَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِ الْمُؤْمِنِ التَّقِيِّ النَّقِيِّ

هیچ شی را نیست بیچون و چرا — آنقدر وسعت که دریابد مرا

نه زمین را یعنی اجسام کثیف — نه فلک را یعنی ارواح لطیف

بلکه باشد وسعت دریافتن — قلب عبد مؤمنی را بی سخن

کان بود پرهیزکار و پاک تر — از عیوب و از نقایص بس بری

پس یقین دل جوهر نورانی است — کش تعلق ها بجسم فانی است

چونکه با قالب تعلق یافت او — زین سبب شد قلب نامش ای عمو

یعنی از اطلاق آزادی اسیر — گشت در قید تعلق ناگزیر

بهر تدبیر و تصرف در حیات — باشد از وی جسم خاکی را ثبات

بر جوارح بر همه اعضا تمام — کار فرما باشد و حاکم مدام

جمله تکلیفات شرعی از ثواب — هم وعید و وعد و غفران و عذاب

قلب را باشد دگر بشنو ز من — معرفت ذات خدا را یافتن

حاصل آید از شناسائی دل — بعد آمد مدحت آرائی دل

بر تو خوانم از کلام مولوی — در بیان دل دو بیت مثنوی

پنج حسها هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

حس ابدان قوت ظلمت میخورند — حس جان از آفتابی میچرند

یعنی ای روشن دل باطن شناس — آنچنان که جسم را خمسه حواس

ظاهری لشنیدن و بوئیدن است — هم چشیدن لمس کردن دیدن است

همچنین خمسه حواس باطنی — قلب را هم باشد از صنع غنی

که بآن در عالم معنی و غیب — میکند ادراک بی نقصان و عیب

گاه او از چشم باطن در نهان — بنگرد انوار فضل مستعان

گه بکام باطن ان صاحب خرد — لذت ایمان و عرفان میچشد

گه روایح غیب را می بوید او — از مشام باطنی بی گفتگو

گه کلام غیب را آن پر شعاع — میکند از گوش باطن استماع

گه بلمس باطنی یعنی خرد — جمله معقولات را مدرک شود

پس ترقیهای ایشان هر نفس — در سلامت بودن دل هست و بس

روز محشر هم نمی بخشند سود — مال و فرزندان و هر چه هست بود

بلکه در دارین باشد ای فهیم — نافع و فریادرس قلب سلیم

قوله تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله

بقلب سلیم

یک محقق گفت قول دلپذیر — دل دو شه را در نهان باشد وزیر

روح یکسو دوّمین نفس ست اگر | روح بروی غالب آمد ای پسر
میشود فرمانبر و منقاد روح | از لطافت یابد او چندین فتوح
ور شود مغلوب نفس نابکار | تابع او میشود بی اختیار
پس سراپا نفس گردد قلب نیز | در کثافت در رد تا ثت ای عزیز

قَالَ بَعضُ العُرَفَا سُمِّيَ القَلبُ قَلبًا لِتَقَلُّبِهِ

یعنی این دلرا تقلّب ها مدام | چون بود زانروی قلب آمد بنام
که نمی ماند درین تن ای فهیم | دل بیکحالت همیشه مستقیم
زانکه بر هر دو طرف بی گفتگو | دایم استعداد رغبت دارد او
هم سوی اعلی که روح انور است | هم سوی ادنی که نفس خودسر است
گر بادنی راغب و مایل بود | از قلوب لاهیه آن دل بود
در عروج آرد باعلی مستقیم | باشد آن دل بیگمان قلب سلیم
عارف صاحبدلی حق مشتغل | اینچنین فرمود در احوال دل
که فزونتر هست نزد نکته دان | فقر و فاقه از بلاهای جهان
زان بتر بیماری تن جان گسل | بدتر از وی چیست بیماری دل

قَولُهُ تَعَالَى فِي قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللهُ مَرَضًا

وز نعیم این سرای رهگذر — هست بهتر توسعه در مال و زر

صحت تن بهتر از وی شد یقین — لیک بیش باطن آرائی گزین

از همه بهتر که دولت حاصل است — پاکی و پرهیزکاری دل است

بشنو اکنون گر توئی در کار دل — شمهٔ از من ز هفت اطوار دل

گر دلت از تصفیه دارد شعاع — بخشمت از اصل مقصود اطلاع

قلب باشد ای سعادت منتظر — شامل نفس و فؤاد و روح و سر

دل بود گه گاه نفس و گاه روح — گفته گردد که فؤاد پر فتوح

در قبایح نفس گویندش مدام — در محاسن قلب و روح نیکنام

زانکه دارد در مراتب هفت طور — واضحت گردد چو داری فکر و غور

قَالَ اللهُ تَعَالَى فِي كَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ إِنَّ فِي جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً وَفِي الْمُضْغَةِ قَلْبٌ وَفِي الْقَلْبِ عَقْلٌ وَفِي الْعَقْلِ فُؤَادٌ وَفِي الْفُؤَادِ رُوحٌ وَفِي الرُّوحِ سِرٌّ وَفِي السِّرِّ خَفَاءٌ وَفِي الْخَفَاءِ أَنَا

یعنی انسان را بود در تن نهان — پارهٔ لحمی و دل باشد در آن

وندران دل عقل باشد آریاد — نیز در عقل است پوشیده فؤاد

باز بشنو گر همی خواهی فتوح / در فؤاد آمد نهفته جای روح

اندران روح آمده سرِ خفی / واندران سر هم بود پوشیدگی

اندران پوشیدگی جای منست / فهم مطلب کن گرت دل روشن است

پس باین مضمون هم ای حق مشتغل / هفت باشد مرتبه از بهر دل

عارفان که آگهند از کار قلب / این مراتب خوانده اند اطوار قلب

طور اوّل چیست مضغه ای عزیز / که مر اورا نام باشد صدر نیز

این مکان صدر با دل متّصل / پوست مر دل را بود اطراف دل

باشد ای فرزانه مرد دوربین / نفس انسانی همین جا ملهین

رهزن دل جای خنّاس دژم / حال نفس مضغه آمد در رقم

طور دوّم چیست قلب آمد بذکر / کان محل غور و تدبر است و فکر

گر مطیع نفس شد فکرش تمام / صرف دنیا سازد و آرام و کام

بر معاش و سعی آن شاغل بود / وز معاد و آن سرا غافل بود

پس بود آن قلب کور و بی ضیا / موجب این آیه کامد از خدا

قَوْلُهُ تَعَالیٰ لَا تَعْمَی الْاَبْصَارُ وَلٰکِنْ تَعْمَی الْقُلُوْبُ الَّتِیْ فِی الصُّدُوْرِ

در مطیع روح شد ای مولوی / باشدش تدبیر کار اخروی

فکر استحکام ایمان و یقین / فکر موت از شوق رب العالمین

طور سیم عقل باشد ای سفتی / معرفت را و اطاعت راست جا

موضع حق دانی و مهر و وفاست / جای حسن خصلت و صدق و صفات

کوشش کن فرمود اول آشکار / جوهر عقل کل آن پروردگار

اولختین مایه شد در دوسرا / خلقت این جمله موجودات را

فطرت مخلوق ما را بسر / او هیولی شد ز صنع دادگر

عقلها جمله ازان عقل آمده / پایه پایه رهنمای دل شده

وادمی را کرد کار ذو المنن / از همه مخلوقهای خویشتن

ساخته ممتاز و مخصوص ای پسر / از صفای جوهر عقل و هنر

تا بنور عقل دل کامل کند / امتیاز اندر حق و باطل کند

او معلم گشته است افعال را / او مربی خلق اهل حال را

چیزها محتاج علم آمد بدان / علم محتاج وی آمد در نهان

اینچنین عقلست عرفانی بنام / باعث علم و تفهم بالدوام

باعث کسب محاسن بیشمار / باعث ادراک فضل کردگار

عشق را لذت ده قربست و وصل — معرفت را در حقیقت کشته اصل

لیک دل با نفس شوم ار بگرود — عقل عرفانی عقیله میشود

یعنی از اغوای نفس پر حِیَل — میشود آلوده مکر و دغل

این عقیله عقل کار دنیوی است — یا که عقل فیلسوفان غوی است

وین خرد را دام خواندن درخور است — که عقیله پای بند اشتر است

دارد این دانش تعلق ای جوان — پیکان با نفس شوم اندر نهان

دشمن عشق است و بیباکی و ذوق — رهزن جولان بیتابی شوق

زین چنین دانش الهی الامان — کو جنونی تا شوم بی این و آن

زین خرد دل را تو ای والانسب — شست و شو ده عقل عرفانی طلب

در حق عقل عقیله اینچنین — عاقلی گفت این دو بیت دلنشین

اَلْعَقْلُ عَقِیلَةُ الرِّجالِ — وَالْعِشْقُ مُحَلِّلُ العِقالِ

اَلْعَقْلُ یَقُولُ لَا تُخاطِر — وَالْعِشْقُ یَقُولُ لَا تُبالِ

عقل یعنی مردمان را بند پاست — عشق بگشاینده آن بندهاست

عقل میگوید میفکن خویش را — در خطرهای عظیم پر بلا

عشق گوید در خطر مردانه وار — خویش را انداز و پروائی مدار

طور چارم شد فؤاد ای پرخرد / وین مکان جای مشاهد تا بود

گفته اند آن نقطه باشد دل / فیض بخش این بنای آب و گل

مظهر جمله شئونات اله / با وجود کوچکی با دستگاه

کش سویدا خوانده اند ارباب حال / وندران باشد شهود بی زوال

کانچه بیند این فؤاد پرفروغ / در شهود آن راست باشد نه دروغ

قوله تعالی ما کذب الفؤاد ما رای

طور پنجم روح دان بی شک و ریب / موضع کشف تجلیهای غیب

با تو حال روح دیگر گفته شد / گفتنی با آنچه بد نهفته شد

طور سادس سر بود ای نکته دان / کش معاینه تا بود اندر نهان

نیست در سر غیر حب ذوالجلال / دوستی چیز دیگر را محال

گشته واقع ای هدایت منتظر / اختلاف اندر شناسائی سر

از قشیری وارد آمد این بیان / که میان روح باشد سر نهان

وان محل از صنع حق بیمثال / جای حب گشت و تجلی جمال

وندر احیاء العلوم است اینچنین / که ز لفظ روح ای دانش متین

روح انسانی ناطق مدعاست / سر که میگویند وآن لفظ جداست

درمعرفت عالم غایب و شهادت

روح قدسی خواندن آنرا ای ثقات — کان یقین شد صاف روح ناطقات

کنه روح ناطق و اسرار آن — سر بود کش کس نفهمد در جهان

غیر خاصان و گروه عارفین — زین سبب گویند اهل علم و دین

وقت ذکر نام هر یک ای عمو — عارفان را قدس الله سره

طور هفتم چیست ای صاحب صفا — غایت پوشیدگی یعنی خفا

این خفا باشد بسی نازک مقام — کبریای ذات را حامل مدام

ذات حق چون در خفا باشد نهان — نیست ممکن از خفا دادن نشان

که خفا را هیچ کس آگاه نیست — در خفا مطلق خرد را راه نیست

از خفا چیزی نمی آید بگفت — ور بیاید نیز می باید نگفت

لمعهٔ پنجم در معرفت بر عالم شهادت و عالم غیب که ناسوت و ملکوت اند

می درخشد لمعهٔ پنجم کنون — از عطای کردگار رهنمون

درچه در شرح دو عالم ای جوان — کاین یکی ناسوت ملکوت است آن

بشنو ای فرزانهٔ نیکو صفت — چار قسم آمد خدا را معرفت

یک از ان عرفان آثاری بود — که دلیل هستی باری بود

نعمتیه

دوّمین عرفان افعالی بنام | عالم افعال امر حق تمام

سوّمین عرفان اسما و صفات | چارمین باشد شناسائی ذات

سوّمین و چارمین را ای جوان | باشد اندر لمعهٔ دیگر بیان

و ندرین لمعه بآئین حسن | هست ز آثاری و افعالی سخن

گوش فرما ای هدایت مستحق | خلق و امر آمد دو قسم ایجاد حق

خلق چه بود عالم جسمانی است | امر چه بود عالم روحانی است

قَوْلُهُ تَعَالَی اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَکَ اللهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ

عالم خلق است محسوس و عیان | که بود حس بشر را ره دران

چیست محسوس آنچه در درک بشر | از حواس خمسه آید سر بسر

پس چو در دنیا همه چیز ای جوان | در حس آید عالم محسوس دان

عالم آثار و ناسوت این مقام | عالم ملک و شهادت هم بنام

عالم اجسام و صورت ای پسر | عالم ظاهر که بینی سر بسر

نام ها را شد در الفاظ اختلاف | لیک در معنی ترادف بی خلاف

عقدهٔ این عالم از دانش گشود | گرچه نتواند احاطه کل نمود

پی بحق بردن ازین فانی مقام | گفته شد عرفان آثاری بنام

کانچه

در معرفت عالم غیب و عالم شهادت

کانچه مخلوقست ای فرزانه دوست ‌‌ ‌ ‌ در همه آثار قدرت های اوست

گر کسی در کنه هر شی بنگرد ‌ ‌ ‌ ‌ از صنایع پی بصانع می برد

زانکه از موجد وجود شی شود ‌ ‌ ‌ ‌ بی مسبب این سبب ها کی شود

خلق گفتن عالم اجسام را ‌ ‌ ‌ ‌ بهر این باشد که آن دانا خدا

هر چه از ممکن بظاهر آفرید ‌ ‌ ‌ ‌ آن ز ترکیب عناصر آفرید

امتزاج هر چهار آمد بکار ‌ ‌ ‌ ‌ یا ز بعضی کرد خلقت آشکار

عالم ناسوت از آن زو گفته اند ‌ ‌ ‌ ‌ کاندران ناسیت آمد پای بند

گفته شد در کوکب اول تمام ‌ ‌ ‌ ‌ کادمیت چیست بشریت کدام

چیست انسانیت و باشد چه سان ‌ ‌ ‌ ‌ عالم النسیان که ناسیت شد آن

در شهود حس چو آید بسر ‌ ‌ ‌ ‌ نام آن باشد شهادت ای پسر

در کتاب خویش معبود صمد ‌ ‌ ‌ ‌ از همین عالم اشاره میکند

قوله تعالی فلا اقسم بما تبصرون

دوم این کش عالم امر است نام ‌ ‌ ‌ ‌ غیر محسوس است ای با احترام

که اشاره حس نیابد ره در آن ‌ ‌ ‌ ‌ دار آن هم چند نام اندر بیان

عالم افعال نامش ای عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ عالم ارواح ملکوت است نیز



عالم غیب است باطن همچنین — عالم معنی است نامش هم یقین

عالم ارواح را ای نکته دان — عالم امر است نام از بهر آن

کاندران عالم وجود هرچه هست — بی عناصر پاک صانع نقش بست

بلکه از کن امر کردش مستعان — کاینچنین شو گشت موجود آنچنان

قوله تعالی إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ

باشهادت چون مقابل شد ازان — عالم غیب است نامش در بیان

ازهمین عالم کریم رهنمون — کرد اشاره که مالا تبصرون

چون که اجسام نیست آمد بری — نیست در وی امتزاج عنصری

زین سبب مقدار یکرو راست ازان — همچو یکسال شهادت بیکمان

نام این عالم ازان اهل تمیز — جان من ملکوت میگویند نیز

کانچه در باطن بروی معرفت — جان چیزی باشد ای والاصفت

یعنی این چیز از وجود و بود او — قایمی دارد نهان بی گفتگو

اصل آن شی وان و ملکوتش شمار — پس ز مخلوقات ملک کرد کار

هر چه هست او راست ملکوتی نهان · از قبیل عالم ارواح و جان
سیر ملکوت آنکه خواهد جان من · بایدش عمر دوباره یافتن

قَالَ عِیسیٰ لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ

چیست این هر دو ولادت پیشکی · معنوی یک باشد و صوری یکی
صوری آن کز بطن مادر در جهان · آدمی آید بحکم مستعان
معنوی آنست کز فضل صمد · نفسش از صوری ولادت بگذرد
متصف گردد نهانی یک بیک · با صفات روح اوصاف ملک
رخ نهد مردانه زین پرده برون · تا خلاصه باید او بیچند و چون
وین نباشد در جهان فرض محال · کادمی زاد آنقدر یابد کمال
که ز فضل قادر بی نقص و عیب · بیند از چشم نهان ملکوت غیب
کاین خطاب از کردگار مستعان · در حق انسان بود یا دیگران

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا خَلَقَ اللّٰهُ مِنْ شَيْءٍ

پس در انسان باشد این جان سرکی · که چو شد از لوث بشریت بری

چشم قلبش گرد روشن کرد کار · بنگرد ملکوت پنهان آشکار

قَالَ النَّبِيُّ لَوْلَمْ يَحُومُوا الشَّيَاطِينُ فِي قُلُوبِ بَنِي آدَمَ لَنَظَرُوا اِلَى مَلَكُوتِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ

یعنی از او هام شیطانی مدام · پاک اگر می شد قلوب خاص و عام

بنگریدی بچشم دل یقین · جمله ملکوت سماوات و زمین

این شرف هر کس که یابد در نهان · آگه از ملکوت گردد بیگمان

او تواند گفت حرف غیب را · راز امر خالق بی عیب را

کی رسد دانش بکنه این مقام · من چه میدانم که بنویسم تمام

لیک رمزی را از آنچه عارفان · گفته اند آورده گردد در بیان

که بود ای سامع فرزانه اسم · جمله موجودات ملکوتی دو قسم

قسمی آنانند با شان و شکوه · که تعلق شان بوجهی از وجوه

نیست در تدبیر با ناسوت هیچ · عالم جسمانی پر پیچ پیچ

نام ایشان را در آیین بیان · گفته اند اهل خبر کرّوبیان

وین ملایک هم دو نوع اند ای پسر · نوعی آنان که ز عالم بیخبر

نیست شان هرگز خبر بیچون و چند · نام ایشانرا مهیمیه خوانده اند

در معرفت عالم شهادت و عالم غیب

نوع دیگر آن ملایک خوش صفات / که نباشد شان بناسوت التفات

در شهود فیض حق بفریفته / واله و متحیرند و شیفته

لیک ایشان اند صاحب دستگاه / در ز الوهیت حجاب بارگاه

در ربوبیت وسایط گشته اند / مر نزول فیض را بیچون و چند

سید ایشان رئیس این گروه / روح اعظم هست با شان و شکوه

گفته شد اعلی قلم نامش دگر / عقل اول نیز گویند ای پسر

در ملأ اعلی نباشد ای عمو / معتبرتر خلقتی دیگر از و

فاش گویم روح پاک احمدی ست / کز شرف سرجوش نور سرمدی ست

وین مقدس روح اعظم زین گروه / در صف اول بود صاحب شکوه

جبرئیل آن کش لقب روح الامین / هست ایشان راست در صف آخرین

قسم دوم که تعلق ای عزیز / هست شان با عالم ناسوت نیز

در تدابیر و تصرف ها تمام / زین سبب روحانیان دارند نام

باز این روحانیان را هم دو قسم / آفریده صانع فرخنده اسم

قسمی آنانند در باب این بیان / که تصرف در سماویات شان

هست از حکم حق ای روشن خرد / نام شان ملکوتی اعلی بود



قسمی آن ارواح پاک خوش صفات که تصرف شان بود بر ارضیات
لیکن ازین روحانی و ارضی قیاس نام شان ملکوتی اسفل شناس
که موکل صد هزارند ای پسر در نهان زایشان بر انواع بشر
هم از ایشان صد هزار از شش جهات بر بهایم بر معادن بر نبات
بل ز مخلوقات بر هر چیز هم یک ملک باشد موکل دمبدم
مصطفی گفت آن شه ارض و فلک هست با هر قطره باران یک ملک
زانکه تا موجود ملکوتی نهان نبود از امر کریم مستعان
جسم را نبود وجود ظاهری مدعا دریاب گر دانشوری
همچنین ارواح ناری ای عزیز که شیاطین خوانی و جنات نیز
سر بسر ملکوتی اسفل یقین مهتر ایشان راست ابلیس لعین
بیش ازین احوال ملکوت نهان شرح دادن خامه را نبود توان
جان من ملکوت شها غیب نیست بلکه اندر غیب عالم غایبی است
که نمی آید در ادراک حواس صنعت مولی سزاوار سپاس
نسبت ناسوت و ملک ای حق پرست کان شهادت باشد و جسمانی است
با عوالم کز نظر پنهان بود قطرهٔ با بحر بی پایان بود

عالم جسمانی ظاهر کثیف
وان عوالم باطنی جمله لطیف

لیک انسان گرچه ناسوتی بود
زبدهٔ اسرار ملکوتی بود

کز دو عالم خلقت انسانی است
هم ز جسمانی هم از روحانی است

بهر او این جمله گفت و گو بود
وز همه افعال مقصود او بود

لمعهٔ ششم در معرفت بر عالم صفات و عالم ذات که جبروت و لاهوت اند

لمعهٔ سادس کنون آمد متین
از عنایات اله العالمین

[illegible] چه در عرفان اسماء و صفات
شمهٔ نیز از شناسائی ذات

کاین یکی جبروت و لاهوت آن دگر
گفته اند ارباب عرفان سر بسر

عالم جبروت را ای خوشخصال
مشتمل دان بر صفات ذو الجلال

انچه اندر کارگاه هستی است
از بد و نیک و بلند و پستی است

هر یکی مربوب اسم پاک اوست
هر صفت را مظهری فرزانه دوست

لیک بود اسم و صفت در معرفت
زانکه هر اسم است ایزد صفت

گفته اند ای عاقل دانش متین
خازنان گنج وحدت [illegible]

که ز روجهی غیر ذات آمد صفات
هم بود از وجه دیگر عین ذات

عین بهر این که آنجا ای فتی / نیست موجودی مغایر ذات را

غیر ذات از بهر اینکه بی‌گزاف / هست در معنی هر اسم اختلاف

بشنو اکنون ذات حق را جمله اسم / منحصر شد ای برادر در سه قسم

قسم اول آن صفات بس متین / کش ثبوتی خوانده اند اهل یقین

معنی آن اسم ها است ای فهیم / ثابت و قایم بآن ذات قدیم

مثل این هفت اسم پاک بس مجید / همچو حی و عالم و دیگر مرید

قادر و دیگر سمیع و هم بصیر / نیز متکلم صفات بی نظیر

قسم دویم آن صفات سلبی است / یاد هر یک اسم نقش قلبی است

چون غنی و همچو قدوس و سلام / که ز ذات پاک معبود انام

اسم اول زین سه ای سالم مزاج / مشتمل باشد بسلب احتیاج

دویمین بر سلب جمله عیبهاست / سومین بر سلب نقص و کم و کاست

قسم سوم آن صفات ارجمند / کاولیای حق اضافی گفته اند

چون معز و چون مذل و محیی است / چون ممیت مانع است و معطی

ضار و نافع مثل این اسمای رب / حاصل آید از اضافات نسب

گرچه هر اسمی مفید و نافع است / لیک الله اسم ذات و جامع است

هیچ اسمی راز جمله اسمها
نیست آن عظمت که هست الله را

زانکه این فرخنده اسم محترم
نیست مشتق ذات را باشد علم

همچنین رحمان هم اسم بس عظیم
هست و ذات پاک را باشد قدیم

کز طفیل این مبارک اسم پاک
در حق اعیان موجودات پاک

میشود اشراق انوار وجود
نسبتش با عالم باطن نبود

با شهادت بلکه مخصوص است آن
بر خلاف اسم الله ای جوان

کو فرامیگیرد از فیض رسا
ظاهر و باطن شهادت غیب را

وین دو اسم پاک را باشد یقین
غایت عزت بر جان آفرین

قوله تعالیٰ قُلِ ادْعُوا اللّٰهَ اَوِ ادْعُوا الرَّحْمٰنَ اَیًّا مَّا تَدْعُوْا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی

ای برادر عارف کامل عیار
گر بدانند سر عرش کردگار

که رسول پاک خیر المرسلین
خوانده است آنرا قلوب المؤمنین

نسبت رحمانیت با عرشش نیز
چون بفهمد یابد از روی تمیز

که چه معنی دارد اندر اهتدا
رمز الرحمان علی العرش استوی

پس شود از فضل حق داد گر
چون ز نشأت ملایک باخبر

قدس ایشان را و هم تسبیح شان — آنچه میباید بفهمد در نهان

داند آنکه با ملایک ای فتی — نسبت سبوح و هم قدوس را

که چرا با خالق ارض و فلک — اینچنین گفتند آن قوم ملک

نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ

شیطنت را چون زمعنی با خبر — گردد و راز سرش بفهمد سر بسر

آنزمان داند که با اسم عزیز — راز شیطان چیست ای صاحب تمیز

که بگوید از ره دعوی چنین — در حق اولاد آدم آن لعین

فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ

چون ز انسانی حقیقت اطلاع — یابد او از فضل بود مطاع

هم ز کنه حب اظهار ای جوان — سرّ این آیه برو گردد عیان

قوله تعالی يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ

آنزمان داند چه نسبت هست و بود — آدمی را با غفور و با ودود

شد معین جانش از ما سبق — هر ملک را اسمی از اسمای حق

که همیشه قوتش باشد از آن — آنکه میگوید کریم ای نکته دان

اطلاعش نیست که قهار کیست — وان همه اسمای ذات پاک چیست

و انکه میکوید لطیف و مثل آن | او نداند کیست ستار ای جوان
بلکه استعداد ادراک تمام | اسمهای پاک معبود انام
علم جمله آن کریم ذو المنن | ساخت مخصوص خلیفه خویشتن
آدم صفی الله و زو اولاد او | انبیای پاک روح نیکخو
یا اخص الاولیا عصمت کزین | قل سلام الله علیهم اجمعین
چون ز اسما و صفات کردکار | کفته شد رمزی بنظم استوار
بایدم از معرفت بر ذات حق | شمهٔ در پردهٔ آیات حق
با تو کفتن در طریق تربیت | کاهل عرفان ذات حق را معرفت
میکنند ادراک پاک از چند و چون | بی دلیل عقلی از کشف بطون
کانکه بینا باشد ای پاکیزه نفس | حاجتش نبود باستدراک لمس

قَوْلُهُ تَعَالَى أَفِي اللّٰهِ شَكٌّ فَاطِرِ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ

عالم ذات خدا لاهوت دان | هم هویت غیبیه هم لامکان
شرح این عالم ز فهم ما جداست | انبیا شاید که دانند آنچه جاست
زانکه کنه ذات پاک بیمثال | از کمال عظمت و عز و جلال
ناید اندر عقل کس بیچون و چند | و اینچنین کوید کریم ارجمند



قوله تعالی وما قدر و الله حق قدره

چون رہائی یابد از حبس ہوا — عارف سالک بتوفیق خدا
دیدهٔ قلبش شود در معرفت — پر فروغ از پرتو وحدانیت
کشف گردد در طریق جستجو — رو کشاده را ازین آیه براو

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

هم جلال این کریمه آشکار — بیشود بر وی ز فضل کردگار

وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ

پس چو او دریابد آن نازک مقام — معنی این آیه را فهمد تمام

وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ

لیک اینجا باید ای صاحب خرد — بخشد او را عون این آیه مدد

يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَوٰةِ
الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ

ورنه گمراه از طریق استوا — میشود که سالکان چندین هزار
پردهٔ این راز را نکشاده اند — در همین موضع ز پا افتاده اند
عقل ها را گشته دام این سلسله — اکثری ره کرده گم زین قافله

ا. بمذہب

بل بمذهب های فاسد اعتقاد	آوریدند و حلول و اتحاد
ذات را پس عارف والامقام	یابد از اوصاف صمدیت تمام
که چو در غیب هویت بنگرد	بیند از عرفان آن ذات صمد
قدسیان پاکرا چون خویشتن	قاصر و نادان و عاجز بی سخن
در بموجودات ممکن بنگرد	از تجلیهای صنعش برخورد
میشود اینجا ز نور وحدتش	آگه از ستر حجاب عزتش
گرددش مفهوم بیچون و چرا	رمز اسرار ردای کبریا
ذات را زین بیش شرح معرفت	در بیان کی گنجد ای والاصفت
که مقرب قدسیان با حضور	معترف هستند بر عجز و قصور

سُبحانَكَ ما عَرَفناكَ حَقَّ مَعرِفَتِكَ

گفته شد چون رمزی ای والانژاد	از صفات و ذات معبود عباد
بشنو اکنون عالم پاک صفات	کان بود جبروت دریاب این نکات
هست از ملکوت برتر ای عمو	که یقین یکروز را مقدار از و
از شهادت سالها باشد هزار	یعنی این ناسوت و ملکت پر عناد

قَولُهُ تَعالىٰ وَاِنَّ یَوماً عِندَ رَبِّكَ كَاَلفِ سَنَةٍ مِمّا

تعدّون

همچنین لاهوت کان عالیمقام | عالم ذات خدا آمد بنام
هم بود غیب الغیوب اندر بیان | جانمن مقدار یکروز است ازان
از شهادت سالها پنجه هزار | کاینچنین ایما کند پروردگار

تَعرُجُ المَلائِکَةُ وَالرُّوحُ اِلَیهِ فی یَومٍ کانَ مِقدارُهُ خَمسینَ اَلفَ سَنَةٍ

زانکه در محسوس و جسمانی مکان | شد تقید با مکان و با زمان
با درازیهای ماه و سال نیز | از کثافت اندر آیین تمیز
وین کثافت هر قدر کمتر بود | کم بود دوری ازل را از ابد
زین سبب در قرب و بعد ای نکته دان | پیش حق نبود تفاوت درمیان
زانکه احدیت که باشد علم ذات | واحدیت کان شد اعیان صفات
اولیت و آخریت جمله را | کان ازل دیگر ابد شد مدعا
هر دو عالم باهم اند ای پاکدل | اندران حضرت برابر متصل
واقعات حادثات هر زمان | دفعةً حاضر سراسر بیگمان
مثل آن کایجاد آدم ابتدا | هم نزول عیسی اندر انتها

۱۸ ورا

هر دو را علمش ز نزدیک و دور | دفعهٔ یکمرتبه باشد حضور

در همین معنی ستهٔ بیت مولوی است | کز زبان انبیا در مثنوی است

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست | که دراز و کوته از من منفک است

این درازی کوتهی در جسم هاست | این درازی کوتهی در جان کجاست

این دراز و کوته اوصاف تن است | رفتن ارواح دیگر رفتن است

لمعهٔ هفتم در معرفت بر تجلی اول و دایرهٔ آن مشتمل بر وحدت واحدیت ذات

هفتمین لمعه است دلخواه و درست | در بیان در شرح تجلی نخست

احدیت با وحدت آید در بیان | ذکر ذات بحت و یکتائی آن

بشنو اکنون از پی اثبات حق | کز هویت غیبهٔ چون ذات حق

خواست خود را بنگرد شد ای پسر | خود بچشم خود دو نوبت جلوه گر

اولین جلوه که آن ذات قدیم | کرد از غیب هویت ای فهیم

بود آن که خویشتن را کرد کار | دید در مرآت وحدت آشکار

وصف این آئینهٔ وحدت بدان | کاصل جمله قابلیات است آن

مظهر ازلیت و ابدیت اوست | بر معاد و مبدأ ای فرزانه دوست

قوله تعالی هو الاول والآخر والظاهر والباطن

ای هو الاول بالازلیة والاحدیة والآخر بالابدیة والواحدیة والظاهر بالمظاهر المتعینة والباطن بالحقیقة والماهیة

جانمن چون خالق هر دو سرا — دید در مرآت وحدت خویش را

که منم من لاشریک و وحده — بود مجمل نه مفصل ای عمو

لیک زین مرآت دید نهادان — شد تعین هفت ثابت در نهان

زان تعین ها بود اول حیات — زانکه ذات آمد قدیم و باثبات

گشت پس اول ثبوت اسم حی — دومین باشد تعین علم وی

بهر آن کاندر تجلی اولین — ثابته اعیان ممکن ها یقین

جلوه در علمش نموند ای فهیم — یافت اطلاق آن زمان اسم علیم

زین تعینها که میگویم سخن — سومین باشد ارادت جانمن

کاقتضای حکمت رب ودود — ثابته اعیان ممکن را وجود

خواست بخشد از عدم بیکم وبیش — وین اراده کرد هم در علم خویش

زین تعین گوش کن باید شنید — یافت ای دانا ثبوت اسم مرید

در معرفت تجلی اول

چار ازین قدرت بود بشنو تمام ❊ زانکه استیلای معبود انام

جمله ماهیات ممکن را وجود ❊ داد اندر علم خود قبل از شهود

نور قدرت در نهان زین گونه یافت ❊ آنزمان اسم قدیر اطلاق یافت

باز سمع آمد تعین پنجمین ❊ که شنید آن پاک رب العالمین

التماس ثابتهٔ اعیان نهان ❊ از زبان قابلیت های شان

چون که استعداد شان کرد التماس ❊ آن قبول افتاد نزد رب ناس

زین شنیدن وین قبول ای حق مطیع ❊ گشت ثابت گوش کن اسم سمیع

زان تعین ها ششم آمد بصر ❊ زانکه در علمش کریم دادگر

جمله اعیان را وجود خارجی ❊ دید چون بودند آنها ملتجی

ثابت آمد آنزمان اسم بصیر ❊ هفتمین باشد کلام ای بی نظیر

یعنی آن دانا کریم رهنمون ❊ کاف را میخواست پیوند بنون

امر کن را جلوه بخشد در نهان ❊ ثابت آمد اسم متکلم بدان

شد مقرر نام این سبعه صفات ❊ جمله اسما و صفت را امهات

هست زانها چار اسمای نخست ❊ چار ارکان الوهیت درست

تا باینجا که بیان کردم چنین ❊ بود احوال تجلی اولین

جانمن در دایره چون خط راست | باشد آید در نظر بی کم و کاست

گوشه ها پیوسته باهم دو کمان | اندر اینجا دو کمان چون بدان

یک کمان خم ز احدیت بود | کاشتمالش بر الوهیت بود

اندرین قوس است نام ذات بحت | آن منزه از مکان و فوق و تحت

دوّمین از واحدیت مشتمل | بر ربوبیت بفهم ای پاک دل

هفت اسم پاک کان از اُمّهات | گفته میکردند در جمله صفات

اندرین قوس است لیکن مستتر | مر تجلی دویم را مظهر

خط برزخ درمیان وحدت که هست | مر محمّد را حقیقت از الست

بنگر اکنون از تجلی نخست | دایره تمثیل مقصودم درست



لمعهٔ هشتم در معرفت بر تجلی ثانی و دایرهٔ آن مشتمل بر واحدیت صفات

هشتمین لمعه است بشنو لاتقم | درچه ور شرح تجلی دویم
چونکه احوال تجلی اولین | بانمود دایره شد دلنشین
شمهٔ از احدیت کردم بیان | بلکه وحدت هم که برزخ باشد آن
واحدیت آرم اکنون در رقم | کو نمی اسماء الهی نیز هم
گر بگوش دل نمائی استماع | یابی از اسرار باطن اطلاع
کان تجلی گشت موقوف ای پسر | بر چه بر فیض تجلی دگر
یعنی ای فرزانهٔ صاحب ذکا | ذات واجب آنچنان کو خویش را
قدرت خود هم ز خلق فرد فرد | مجملا در علم خود معلوم کرد
همچنین اندر شهود و در عیان | راز اسماء و صفات مستعان
درهمان آئینه آن حی صمد | نوبت دیگر مفصل نکرد
تا چنانچه ذات را زین پیشتر | بود آن وجدان علمی سر بسر
همچنین حاصل شود از هست و بود | جمله وجدان عیانی و شهود
وین نگردد حاصل از روی تمیز | بی تعدد ها و بی کثرات نیز

بی اضافات نسب پس در ظهور — شد تجلی دیگر ای صاحب شعور

نام های این تجلی صفات — واحدیت هست دریاب این نکات

حضرت جبروت هم باشد دگر — هم ربوبیت بفهمی سر بسر

وین تجلی دومین را دایره — بر دو قوس آمد مشکّل بحیره

دو کمان باشد شنو بر وجه خوب — قوسی از امکان و قوسی از وجوب

قوس واجب باشد اینجا مشتمل — بر ربوبیت بفهم ای پاکدل

قوس ممکن راست نزد اهل حال — بر عبودیت سراسر اشتمال

برزخ مابین ای پاک اعتقاد — باشد انسانی حقیقت دار یاد

میشود قوس وجوب اندر تمیز — مشتمل بر بیست و هشت اسم ای عزیز

جمله اسمای الهی دان بنام — کز الوهیت شده حاصل تمام

چیست آن اسما بفهم و یاد دار — آن بدیع و باعث و باطن شمار

آخر و ظاهر حکیم است ای ذکی — پس محیط و پس شکور و پس غنی

مقتدر رب و علیم آمد بدان — قاهر و نور و مصوّر بعد از آن

باز محصی باشد و دیگر مبین — قابض و حی است و محیی همچنین

پس ممیت و پس عزیز است ای پسر — باز رزّاق و مذلّ باشد دگر

در معرفت تجلی اسما

پس قوی و پس لطیف اسم خدا — جامع و دیگر رفیع الدرجه ما

اینکه ترتیبا شمردم وجه خوب — بیست وهشت اسم است از وجوب

قوس امکان در مقابل دان که هشت — مشتمل آن نیز هم بر بیست و هشت

اسمها که کونی آمد نام آن — آنچه مشتقند از ربوبیت عیان

یعنی آن اسما که هست از ممکنات — مظهر از هر تجلی صفات

چیست آن اسما شنو بیچون و چند — عقل کل نفس کلست ای هوشمند

طبع کل دیگر هیولی ای جوان — شکل کل جسم کل آمد بعد ازان

عرش و کرسی با تو گویم یک بیک — از بروج و از منازل و فلک

بعد ازان هفت اسم هفت افلاک دان — از زحل تا ماه دریاب این بیان

کرهٔ آتش دگر کره هوا — کرهٔ آبست و خاکست ای فتی

وز موالید اولین پایه جماد — کان معادن شد نکو میدار یاد

بعد ازان پایه نباتات و شجر — پایهٔ حیوان بود بشنو دگر

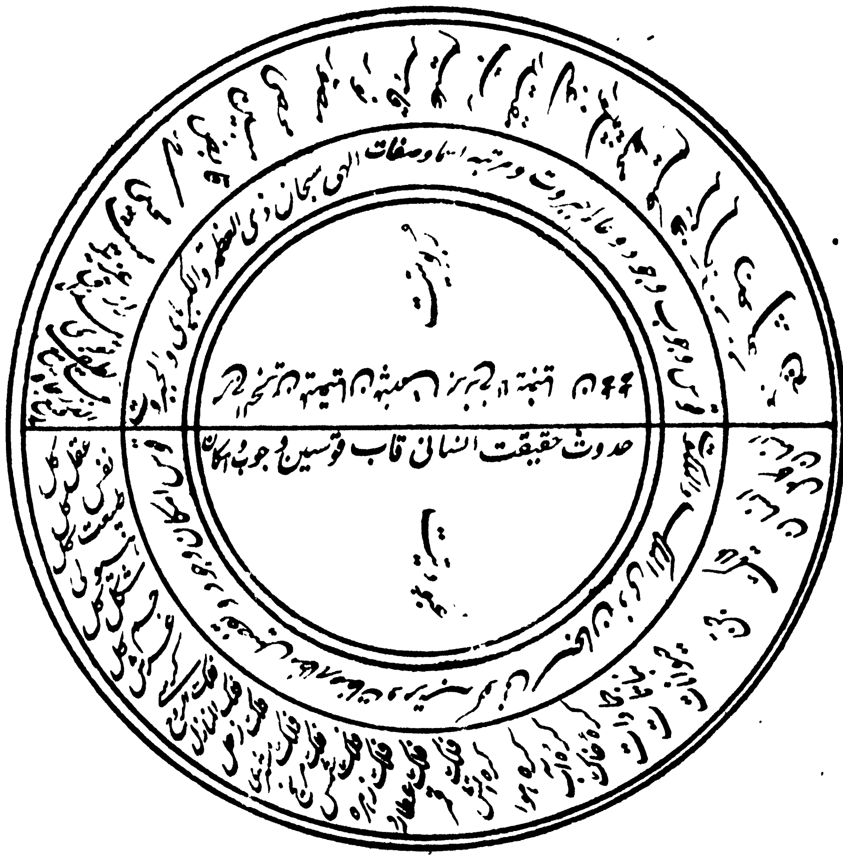
رتبهٔ جمله ملک جن همچنان — رتبهٔ انسانی آمد بعد ازان

رتبهٔ انسان کامل آخرین — این حقیقت خوب دریاب و ببین

زین همه اسما که کونی شد بنام — هر یکی را پرورش دادن مدام

میکند از قدرت آن مستعان / یک ز اسمای الهی در نهان
موجب ترتیب با هم بی شکی / شد مربی در مقابل هر یکی
آنچنان که عقل کل باید مدام / پرورشش ز اسم بدیع ای نیکنام
نفس کل مربوب باعث ذات یقین / طبع کل مربوب باطن همچنین
بشنو اکنون جانمن در دایره / هر یکی شد زین مراتب یکسره
نقطه و هر نقطه باشد یا دوار / مشتمل بر جزئیات بی شمار
چون احاطه عقل کل کا ز اشمول / هست بر جمله عقول ذی العقول
نفس کل دارد احاطه همچنین / بر نفوس خلق عالم اجمعین
همچنین افلاک دارند اشتمال / بر حوادث جزئیه در ماه و سال
هم عناصر که ز هر یک بالضرور / میکنند اشکال بغایت ظهور
هم موالید ای مبارک اعتقاد / جمله حیوان و نباتات و جماد
دایم از تمزیج و از ترکیبشان / میشوند افراد بغایت عیان
همچنین انسان که هست ای ذوفنون / رتبه اش اندر تنزل آخرین
حصر نتوان کرد اشخاص ورا / کس نیابد معنی خاص ورا
وندرین گردش مظاهر بالضرور / مقتضای حب اظهار و ظهور

جاودان از رتبهٔ علم الیقین	جمله آیند اینچنین بی‌شک و شین
سوی اصل خویش هر یک عود باز	میکند دایم باین سامان و ساز
که بود شان کریم مستعان	امر تدبیری و دوری بیکران
کی بجز گردش نیاید بی زوال	نقطهٔ آخر باول اتصال



دایره اکنون که بهر تو بیان ‌‌‌ کرده شد بنگر که باشد اندران

رتبهٔ انسانی ای دانش متین ‌‌‌ در نهایات تنزل آخرین

هم درین گردش مر او را از است ‌‌‌ نقطهٔ جامع مقابل واقعست

رتبهٔ انسان کامل ای فتی ‌‌‌ شد مقابل با رفیع الدرجه ها

پس ز مبدأ انعکاس هر کمال ‌‌‌ ظاهر از وی میشود در جمله حال

اقتضای جمله تکلیف ای جوان ‌‌‌ هست در انسان و استعداد آن

از برای این که با آن احترام ‌‌‌ مظهر علم است و قدرتها تمام

گردش اندر دایره زان شد ضرور ‌‌‌ کانچه مخفی گردد آید در ظهور

ور نیاید بازای صاحب زکا ‌‌‌ دایم از قوت بفعل این رتبه ها

بعثت پیغمبران و مرسلین ‌‌‌ انتظام عالم و دعوت بدین

نیز تکمیل نفوس خاص و عام ‌‌‌ در جهان صورت نه بندد والسلام

بشنو اکنون نکتهٔ دیگر که آن ‌‌‌ بر تو روشن تر کند راز نهان

کان وجود پاک رای هوشیار ‌‌‌ بر سه قسم آمد حقیقت گوش دار

اولین غیب هویت شد بنام ‌‌‌ کنه ذات واجب رب الانام

که ورا نام است لاهوت ای فتی ‌‌‌ نام دیگر لامکان است و خفا

در معرفت تجلی ثانی

که تفکر گشت ممنوع اندرین — هم منزه از چنانست و چنین

نه دران اسم است و رسم ای ملک — نه وجوبست و نه امکان سربسر

عینیت را غیریت را نام نیست — ظاهریت باطنیت منتفی است

کثرت و وحدت نباشد اندران — اولیت و آخریت بی نشان

نه دران حکم ظهور است و بطون — نه بود شروط و شرط ای ذوفنون

زان سبب ارباب عرفان و یقین — این حقیقت را ز قسم اولین

لابشرط شی همی گویند نیز — خارج از وجدان ادراک و تمیز

وانچه مشهور است که از مصطفی — چون پرسیدند ارباب هدی

که کجا بوده است ای والانسب — پیشتر از خلق مخلوقات رب

در جواب سائل دانش گزین — خواجه عالم بفرمود اینچنین

کَانَ فِی عَمَاءٍ مَا تَحْتَهُ هَوَاءٌ وَمَا فَوْقَهُ هَوَاءٌ

بود یعنی حضرت رب الانام — پیشتر از خلقت عالم تمام

در چه در تاریکی تار ای فتی — که نباشد زیر و بالایش هوا

نیست شک زین ماجرا بی کم و کاست — لابشرط شی حقیقت مدعاست

مر هوا را نفی کرد از فوق و تحت — مصطفی چون بود آنجا ذات بحت



لفظ تاریکی ازان گفت ای نهکی | کاین حقیقت را بود پوشیدگی
قسم دویم آن وجود پاک را | چیست میدانی حقیقت مدعا
احدیت باشد تجلی اولین | کان توانا قادر جان آفرین
دید در مرآت وحدت ذات خویش | هم وجود ممکنات از کم و بیش
جمله را در علم باطن جلوه داد | نه مفصل بلکه مجمل یاد باد
که تعدد را و کثرت را دران | راه مطلق نیست دریاب این بیان
کونی اسما و صفات ارجمند | جمله در این مرتبه مستهلک اند
این حقیقت را که بد روز الست | نام کر بر سی بشرط لاشی است
زانکه مشروط است اینجا ای فتی | انتفای کثرت و تعداد ها
سوّمین چه بود حقیقت بس متین | واحدیت دان تجلّی دوّمین
که بود اینجا تمام از بهر ذات | کثرت و تفصیل اسمأ و صفات
این حقیقت را چو عارف نام برد | بهر تفهیمش بشرط شی شمرد
زانکه مشروط آمد ای نیکو صفات | این حقیقت بر وجود ممکنات
بر تعدد بر اضافت ها تمام | بر ظهور جمله عالم والسلام

لمعهٔ نهم در معرفت بر توحید خالق ودود و بیان وحدت وجود

لمعهٔ نهم

لمعهٔ نهمین که رخشید ای فتی | بخشد از توحید حق دل را ضیا
جان من توحید واحد کردن است | شو موحّد تا ترا جان در تن است
وان سه قسم آمد بچشم اهل بین | علمی و عینی حقیقی سوّمین
اوّلین توحید علمی جان من | این بود در باب مضمون سخن
کاعتقاد آری تو از صدق خبر | از احادیث و ز آیات ای پسر
که بود جان آفرین ربّ الانام | فرد و واحد در الهیت مدام
این توحّد وین تفرّد از قدیم | لازم ذاتش نه زاید ای فهیم
اینچنین توحید کان علمی شده | مستفاد از پرتو علم آمده
با شریعت باشد آنرا اختصاص | بیشک از شرک جلی سازد خلاص
منشأش تصدیق قول مخبر است | سودمند اندر طریق ظاهر است
دوّمین توحید را عینی است نام | که کس از عین الیقین بیند مدام
که بجز ذات وحید مستعان | نیست موجود دگر اندر جهان
مثل اینکه هر کجا در هر بشر | قدرتی و علمی آرد در نظر
یا ارادت یا بصر یا سمع نیز | بنگرد دریابد از روی تمیز
کاین اثرهائی است ز آثارش پدید | آن علیم و آن قدیر بس مجید



آن مرید و آن سمیع و آن بصیر ‏ ‏ ‏ نور های ظاهری را و منیر

جمله افعال و صفات آن حق تعالی ‏ ‏ ‏ بیند از وحدت علی هذا القیاس

باشد این توحید عینی متین ‏ ‏ ‏ مستفاد از پرتو عین الیقین

در طریقت سازد ای صاحب شرف ‏ ‏ ‏ بعضی از شرکت خفی را برطرف

در ره باطن خلوص افزا بود ‏ ‏ ‏ منشائش نور مراقبها بود

این موحد در وجود اسباب را ‏ ‏ ‏ کان روابط شد با فعال خدا

ننگرد موجود هیچ از بخردی ‏ ‏ ‏ لیک از ظلمات وجدان خودی

چون در او باشد بقیهٔ کم و بیش ‏ ‏ ‏ در حجاب افتد ز وهم علم خویش

کَمَا قَالَ النَّبِیُّ اَلْعِلْمُ حِجَابُ الْاَکْبَرِ

هر که خود را عالم و عاقل شمرد ‏ ‏ ‏ او بتوحید حقیقی ره نبرد

معترف باید شد ای فرخنده کیش ‏ ‏ ‏ بر قصور علم خویش و عقل خویش

که بغیر از عجز و سر افکندی ‏ ‏ ‏ نیست جایز در طریق بندگی

تا مگر از فضل و امداد خدا ‏ ‏ ‏ جذبهٔ عشق و محبت بنده را

ره نماید سوی مقصود نهان ‏ ‏ ‏ ورنه علم و عقل را نبود توان

پس حجاب اکبر آمد وهم علم ‏ ‏ ‏ کاین بیان مستغنی است از فهم علم

در معرفت خالق از توحید

سو این باشد حقیقی پر کمال — وایچنین دانند توحید اهل حال

که بتوحید حبیب از حبّ جان — خود موحد متصف گردد بآن

از وجودش جمله ظلمات رسوم — در فروغ نور وحدت چون نجوم

که ز نور شمس در وقت سحر — مندرج گردند مستور ای پسر

محو گردد مضمحل گردد تمام — این حقیقت حالی آمد والسلام

پس چنین توحید حالی جانشن — هست مختص با حقیقت بی سخن

منشأش نور شهود محقق است — بر طرف ساز همه شرک خفی است

عارفی در شرح توحید ایجوان — گفت اسقاط اضافتهاست آن

یعنی از چشم دل معنی پرست — این تکثر در اضافتها که هست

پردهٔ صوری ز هر ما و منی — چون سراسر ساقط و زایل کنی

ننگری جز وحدت پروردگار — بر تو گردد دست توحید آشکار

که مظاهر را تعدد پیکران — مانع وحدت نگردد در نهان

هر چه باشد زین جهان پر زوال — اعتبارات است وهمی و خیال

از تکثر در اضافت بیشمار — دامن وحدت نگردد پر غبار

مثل این که زید را گوئیم هست — چشم و سر گوش و زبان و پا و دست

کثرت این جمله عضوای حق طلب ... نیست در ذات یکتش را سبب

گر کسی پایش بگیرد یا که دست ... گوید این زید است باطل گفته است

کان بود عضوی ز اعضاش ای پسر ... ذات زید این جمله باشد سر بسر

همچنین گر جاهلی آورده شک ... عقل کل یا نفس کل را یا فلک

یا یکی را از موالید ای عزیز ... یا یکی را از عناصر بی تمیز

بیند و گوید که این باشد خدا ... کفر الحاد است و بهتان و خطا

کاین تجلی گرچه اندر کثرت است ... لیک موجود حقیقی وحدت است

با وجود اینهمه حب ظهور ... وحدتش ز آلایش کثرات دور

کرده اند اینجا ز بهر عارفان ... سر وحدت را بتمثیلی بیان

که اگر یک نقطه آتش به دور ... آری و بینی در آن گردش بغور

دایره بینک مشکل در نظر ... آید و چون نیک بینی ای پسر

فی الحقیقت غیر یک نقطه نبود ... دایره از بودنش آمد در نمود

دایره چون کرد از گردش قرار ... غیر آن نقطه نماند پایدار

پس وجود دایره که شد عیان ... آن نمودی بود بی بود ای جوان

همچنین در دایره های وجود ... نقش های بیحد آید در نمود

لیک نفس الامر اگر گیری خبر | نیست جز موجود واحد ای پسر
که تجلی بخشد از روز الست | ظاهر و باطن برنگ هر چه هست
وین تکثر وین تعدد در نسب | هست نه در ذات یکتای رب

قوله تعالی انّ الله بکل شیء محیط

هست یعنی پاک معبود عزیز | ظاهر و باطن محیط جمله چیز
اندرین آیه است ای والامکان | اهل علم ظاهری را این گمان
که معیت هم احاطه حق بذات | نیست بر اشیا همه در شش جهات
بل احاطه حق بعلم و قدرت است | زانکه در وحدت نه جای کثرت است
لیک اهل معرفت را اعتقاد | اینچنین باشد بفهم و داریاد
که یقین بی ذات عالم علم نیست | هر کجا علم است ذات آن غنی است
از برای اینکه علم آمد صفت | وین بود روشن براه معرفت
که صفت هر جاست باشد ذات نیز | انفکاک از هم محالست ای عزیز
وین ظهور حق ز روی اعتبار | که بود اندر مظاهر آشکار
گفته رحمانی نفس عارف ورا | که دهد تشبیه چون و چرا
این حقیقت را بانسانی نفس | بهر فهم طبع صاحب دست رس



کاین‌چنان که دم چو از فم خارج است — در حقیقت آن هوای ساذج است

چون بمخرج‌های اصوات و حروف — می‌رسد از قدرت ربّ رئوف

در لباس و صورت حرف و کلام — او تلبّس یابد ای با احترام

همچنین آن ذات کش احدیّت است — هم منزّه از غبار کثرت است

چون تجلّی صفات لون لون — می‌نماید در مظاهرهای کون

آن تنفّس یابد از کثرت لباس — کاقتضای حکمت محکم اساس

این بود کان فیض‌بخش کاینات — از پی اظهار اسماء و صفات

هر مراتب در جهان پیدا کند — جزئی و کلّی تمام انشا کند

تا که گردد زین مراتب هر یکی — مظهر اسمی ز اسما بی‌شکی

وان صفات آیند از کرب کمون — جمله در روح بروز ای ذوفنون

همچو آن فیض تروّح که بشر — یابد از بیرون دن دم ای پسر

وان کمالاتی که صنع قدرت اند — مجمل اندر جمع و در احدیّت اند

هر یکی زانها شود تفصیل‌وار — جای فرق و واحدیّت آشکار

یادم آمد نکتهٔ روشن چو شمع — در بیان فرق و جمع و جمع جمع

مطلب از فرق ای عزیز نکته‌دان — دیدن خلق است بی حق در جهان

جمع باشد

در معرفت با توحید حق

جمع باشد دیدن حق ای فتی — بی شهود خلق و جمله ما سوا

چیست جمع الجمع در راه سلوک — دیدن حق در خلایق بی شکوک

دیدن خلق است در حق همچنین — جمع جمع است دریاب و ببین

مانده اند اهل زمانه سر بسر — در مقام فرق از حق بی خبر

مینماید فرق شان محروم وصل — دورتر از موطن و مأوای اصل

در مقام جمع مجذوب آمدند — غافل از خویش و همه عالم شدند

لیک جمع الجمع بودن در نهان — اولیای پاک را باشد مکان

پس ترا میباید ای یزدان پرست — که مقام جمع جمع آری بدست

یعنی اندر خلق خالق را ببین — خلوت اندر انجمن باشد همین

دار در کثرت بسوی حق نظر — فهم کن اسرار وحدت سر بسر

گر یقین آن خالق ارض و سما — ساخت از اربع عناصر جسمها

نیست آتش را وجود اندر نهان — گر نه مربوب اسم قابض راست آن

باد کی یابد وجود از هیچ شی — گر نباشد پرورش کن اسم حی

آب هم موجود هرگز کی شود — گر نه مربوب اسم محیی را بود

خاک کی موجود باشد زین روش — از ممیت او گر نباشد پرورش



شد ممیت قابض و محیی و حی — در همه مظهر تجلیهای وی

دیگرا یعنی بچشم دل نگر — که منم فردی ز افراد بشر

روح هم از امر الهی در تن است — یعنی انسانی حقیقت در من است

مر مرا آن پاک معبود غنی — جمله بخشیده نعیم باطنی

وز نعیم باطنی باشد چه چیز — برتر از علم و حیات اندر تمیز

وز ارادت هم ز قدرتها تمام — هم ز سمع و از بصر دیگر کلام

عالم و حی حقیقی هیچ کس — نیست جز یکتا کریم دادرس

در من و هر چیز این جمله صفت — نیست غیر از عارضی و عاریت

پس وجودم کش همیشه بود نیست — در حقیقت غیر ناموجود نیست

داخل اندر کل شیء هالک است — بی فنا هستی ذات مالک است

نه که خواهد شد هلاک هر چه هست — جمله هالک بود از روز الست

قوله تعالی کانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْئاً

بلکه اکنون هم بود هالک یقین — رمز الآنَ کما کانَ است این

زین نظر چون ماسوا را بود نیست — هالک و فانی بود موجود نیست

باقی و موجود باشد بی زوال — وحدت ذات کریم ذوالجلال

اندرینجا این دو بیت مثنوی / یادم آمد از کلام مولوی

من نیم والله یاران من نیم / من بجان مردم بجانان می‌زیم

من که ام اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

لمعهٔ دهم در معرفت بر مراقبه و مشاهده و مکاشفه

لمعهٔ دهمین ز فضل داد گر / در مراقبها شد اکنون جلوه گر

در مشاهدهای اسرار اچوان / در مکاشفهای انوار نهان

این مصادر چون درین وزن ای عزیز / آوریدن مشکل است و نکته نیز

میم هاشان حذف شد اندر بیان / لیک مقصود است از هر یک همان

پس بدان که راقبه باشد دو قسم / ظاهری و باطنی هر یک با سم

ظاهری آنکه حواس خمسه را / باز دارد ز اشتغال ما سوا

باطنی منع دلست ای نکته دان / از هواجس هم ز خطرات نهان

تاکه دل خالص توجه کن بود / سوی آن شی کش مراقب میشود

و اهل دل که راه حق بنموده اند / راقبه کردن چنین فرموده اند

که مراقب چون شوی بنشین درست / از دلت بیخ خودی برکن نخست

غیر حق یعنی مبین ای نیک نام / باطن خویش و حقیقت را تمام

گر چنین نفی اثبت در نهان … لا اله را شود معنی عیان

پس بدل ثابت نمابی فوق و تحت … آن وجود مطلق و هستی بحت

گر چنین اثبات را در دل رواست … دان که عین معنی الا الله است

عارفی فرمود ای فرزانه اسم … راقبه در خلوت آمد چند قسم

وان تصور کردن مرشد نخست … باشد و نقشش بدل بستن درست

کانکه باطن را مراقب جاودان … با خیال پیر دارد در نهان

پس مدد جوید ز حق بنود بعید … گز درون پاک هادی مفید

پرتوی او را نصیب دل شود … فتح غیبی یابد و کامل شود

که چو یکرنگی دو تن را حاصل است … روزنی پنهان ز دل سوی دل است

پس مراقب گردد آن پاک از هوس … در شمار دم ز پاس هر نفس

که ز هر دم کان برون آید ز تن … پرسشی هست و شماری بی سخن

پس تصور کردن نقش است و روح … سر باطن کان بود کنج فتوح

پس مشکل ساختن بهر شهود … در دل خود دایره های وجود

ز احدیت وز واحدیت بیغبار … نور وحدت را نمودن آشکار

پس برنگ روز روشن در ضمیر … نقش اسم ذات بستن دلپذیر

که بر این اسم

که برین اسم ار شود از فضل رب | سالک عارف مراقب روز و شب

نور این اسم مبارک در دلش | پرتو اندازد شود حل مشکلش

مرشدی فرموده است ای ارجمند | راقبه باید که در خلوت کنند

با حضور دل قرین پاس دم | که بود از هر غذا خالی شکم

هم زبان از قول و گوش از استماع | باز داری تا دلت یابد شعاع

در بیان راقبه گفت از قدیم | عارفی این بیت بشنو ای فهیم

لب به بند و چشم بند و گوش بند | گر نه بینی سر حق بر ما بخند

وقتهای راقبه بی گفتگو | بعد فجر و وقت عصر آمد نکو

نصف شب تا بامدادای روشن قیاس | نفس معزولی ز فرمان بر حواس

چون حدیث راقبه پر فایده | شد بیان اکنون شنو از شاهده

شاهده چه بود به پیش چشم دل | آن بود که عارف حق مشتغل

آنچه را تحقیق پاک از وهم و شک | کرده باشد از بواطن یک یک

وان ز چشم ظاهری غایب بود | مر ورا در چشم دل مرئی شود

چون وجود مرشد صاحب خبر | کو بظاهر نیست حاضر در نظر

همچنین دیگر مغایب ای زکی | چون بهشت و دوزخ و نور نبی

وین شهود چشم دل از جلباب — کاملان را میشود که بخواب

باشد اکمل را زفضلش عنقریب — بین بین خواب و بیداری نصیب

زانکه خواب آئینه باشد ای فتی — از برای راز توحید و فنا

ناقصانرا گرچه از تن پروری است — کاملانرا جزوی از پیغمبری است

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّمَ اَلرُّؤْیَا الصَّالِحَةُ جُزْءٌ مِنْ اَجْزَاءِ النُّبُوَّةِ

خواب صالح هست یعنی دلکش — جزوی از اجزای حال انبیا

چون تفکر با حضور راقبه — حاصل آید قلب را بی شایبه

شاهده یابد که بیند او بخواب — نیک صورتها زفضل مستطاب

هم مواضع دلنشین صحبت غریب — نفس گوناگون و اشکال عجیب

بشنود از دل سخنهای نکو — که نباشد پیش ازین نشنیده او

بعد ازان نوری و ناری در نظر — آیدش از چشم باطن جلوه گر

یا که بر وی کشف ارواح قبور — گردد و قلبش زند جوش سرور

یا مشاهده های سفلی دلفروز — همچو قالب های مدفون و کنوز

یا دلش سازد عروج اندر سما — بشنود زارواح علوی مرحبا

روشنی خلد و ظلمات سقر ... او برای العین ببیند سربسر

قلب را گاهی بود اضطراب ... شعلهٔ سپند فروزنده بخواب

وز مشاهدهای اسرار ای پسر ... جلوهٔ هر یک بود رنگ دگر

پرده گر از پیش چشم دل گشود ... نور ها را مختلف باشد شهود

بر سه قسم این نورهای فاتح اند ... طالع اند و لامع اند و لایح اند

وین مراتب طالب حق مشتغل ... یافت بر اندازهٔ صافیِ دل

اندک آلایش گر از نفس و هوا ... هست در دل کی شود مطلب روا

کو مشاهد ماست مستغرق شدن ... در شهود نور رب ذو المنن

تا در آن بی کم و کیف و بی جهات ... حاصل آید رؤیت انوار ذات

بهره یابد از تجلی نهان ... که مراد از کاشفه باشد همان

کشف چه بود وسعت نور ضیاست ... بر طرف گشتن غبار ماسواست

فرق در کشف شهود است اینقدر ... که مشاهدهای اسرار ای پسر

بی تجلی با تجلی هر دو هست ... بی تجلی کاشفه صورت نبست

وان مکاشفهای انوار صفات ... هست کشف لمعهٔ انوار ذات

لمعهٔ پر هیبت برق جلال ... پر تو راحت ده نور جمال



قوله تعالى أَفَمَن شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِن رَّبِّهِ سُئِلَ رَسُولُ اللهِ مِن شَرْحِ الصَّدْرِ الْمَذْكُورِ فِي الْقُرْآنِ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ هُوَ نُورٌ يُقْذَفُ فِي الْقَلْبِ قِيلَ وَمَا عَلَامَةُ ذٰلِكَ يَا رَسُولَ اللهِ قَالَ التَّجَافِي عَنْ دَارِ الْغُرُورِ وَالْإِنَابَةُ إِلَىٰ دَارِ الْخُلُودِ وَالْاِسْتِعْدَادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ

گفت حق آنرا که معبود ولست — سینه از اسلام روشن کرده است

نوری افتد اندران سینه نهان — از چه از انوار حق مستعان

پس چو این آیه رسید از ذوالجلال — کرده شد از خواجه عالم سؤال

زان فروغ سینه و انوار رب — داد پاسخ سرور عالی نسب

کز خدا زان نوری بخشد نشان — کو فتد اندر قلوب عارفان

باز پرسیدند اصحاب زکی — که علامت چیست آنرا یا نبی

گفت سرور کز برای قذف نور — این علامت باشد ای اهل شعور

کآدمی پهلو تهی سازد مدام — از چه از رغبت باین فانی مقام

بازگشت آرد بسوی آن سرا — که همیشه خانه خواهد بد روا

مستعد موت باشد جاودان ‏ ‏ ‏ پیش ازان که بر سر آید ناگهان

پس بشرح این کلام مصطفی ‏ ‏ ‏ گفت زینکو قشیری ای فتی

سید گیسو دراز رهنمون ‏ ‏ ‏ کرده تصدیقش بملفوظ اندرون

وَالنُّوْرُ الَّذِيْ مِنْ قَبْلِهِ سُبْحَانَهُ نُوْرُ اللَّوَائِحِ بِنُجُوْمِ الْعِلْمِ ثُمَّ نُوْرُ اللَّوَامِعِ بِكَمَالِ الْاِيْمَانِ ثُمَّ نُوْرُ الطَّوَالِعِ بِزِيَادَةِ الْيَقِيْنِ ثُمَّ نُوْرُ الْمُشَاهَدَةِ بِتَجَلِّي الصِّفَاتِ ثُمَّ نُوْرُ الْمُكَاشَفَةِ بِظُهُوْرِ الذَّاتِ ثُمَّ اَنْوَارُ الصَّمَدِيَّةِ

یعنی آن نوری که فرموده نبی ‏ ‏ ‏ می فتد در دل ز انوار جلی

اولا نور لوایح کش سبب ‏ ‏ ‏ پرتو علم است در عرفان رب

این لوایح را چو او ناظر شود ‏ ‏ ‏ روشنی بیند که آید که بود

وان بود مانند عکس آفتاب ‏ ‏ ‏ کاندر آئینه بتابد یا آب

اندکی لایح شود انگاه زود ‏ ‏ ‏ محتجب میگردد از چشم شهود

نور طاعت نور عقل و علم نیز ‏ ‏ ‏ از لوایح دان اگر داری تمیز

بعد ازان نور لوامع بی غبار ‏ ‏ ‏ میشود از فیض ایمان آشکار

گر لوامع بیشتر لمعان آن ‏ ‏ ‏ پرتو افکن باشد و گردد نهان

بعد ازان نور طوالع از یقین ... جلوه گر گردد بچشم عارفین

از کمالات یقین یعنی ظهور ... میکند لمعان این رخشنده نور

که شود طالع چو خور بی گفتگو ... جمله باطن را منور سازد او

پس مشاهد میشود مرد خدا ... مر تجلی صفات پاک را

پس مکاشف بر ظهور نور ذات ... میشود بی کم و کیف و بی جهات

پس ورا فیضی که مرئی میشود ... لمعهٔ انوار صمدیت بود

آیدش یعنی بقلب پر حزن ... نوری از عشق و محبت شعله زن

این مقید کم بذات حق شود ... در فنا فی الله رود مطلق شود

پس ز فیض جذبهٔ عشق ای فتی ... در بقا بالله اوج دلکشا

سایر و طایر بود بی گفتگو ... عالم غیب است جولانگاه او

پیش ازین کیفیت این حالها ... بر نیاید از زبان این قالها

که مجال ناطقه گردیده شکست ... پای مضمون اندرین وادی لنگ است

باید از مخلوق عبد خاکسار ... جمله نعمت های مولا را شمار

لمعهٔ یازدهم در معرفت بر حقیقت رؤیت و لقا

در معرفت رؤیت و لقا بر حقیقت

لمعهٔ آخر بود بیشش فزا — در بیان رؤیت و وجه لقا

در ثبوت انکشاف عارفان — در حدوث اختلاف فاضلان

ای برادر رؤیت آن ذات بحت — که منزه از مکان و فوق و تحت

باشد و غیب هویت نام آن — هم خفا گویند در ضمن بیان

شد محال و از کسی صورت نبست — زانکه ممکن کی محیط واجب است

بلکه مقصود است از رؤیت همین — در کلام اولیا و عارفین

که نماید لمعهٔ از نور ذات — جلوهٔ در چشم دل قدسی صفات

آنچنان نور سعادت رهنمون — که ز ادراکات عقول آمد برون

بیحد و بی منتها و بی شمار — هم منزه از یمین و از یسار

و ز بلند و پست و قبل و بعد نیز — هم ز تقسیم و تجزی ای عزیز

ذات و وجه آن نور دارد یکسان — هستی آن نور ذات آمد بدان

باشد آنرا وجه ای کان علوم — بر همه خلقت احاطه بالعموم

که یقین زان نور وجه است ای فتی — جمله موجودات عالم را بقا

بر همه چیز از مرکب و ز بسیط — باشد آن نور منور کن محیط

هم ز اسمای خداوند غفور — هست چرخ چارمین مربوب نور

زانکه خورشید جهان روشن نما | شد منور از جهان اسم خدا
هم بقرآن خواند رب العالمین | خویش را نور سماوات و زمین

قَوْلُهُ تَعَالیٰ اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوٰةٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ اَلْمِصْبَاحُ فِی زُجَاجَةٍ اَلزُّجَاجَةُ کَاَنَّهَا کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ یُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لَا شَرْقِیَّةٍ وَلَا غَرْبِیَّةٍ

نور وجه کردکار مستعان | مینماید اولیا را آنچنان
که بود نور چراغ رهنمون | در مصفا شیشه بر طاق اندرون
روح مؤمن هست آن طاق ای فتی | شیشه نور روح پاک مصطفی
نور وجه الله را مصباح دان | روشنی افزای انوار جهان
آنچنان کاید از شمس ای پسر | سربسر ذرات خلقت در نظر
ور نباشد او شود آفاق نیز | تیره و مرئی نگردد هیچ چیز
همچنین نبود اگر آن نور پاک | نورها تاریک و معدوم ابد یاک

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهِ وَسَلَّمَ اِنَّ اللّٰهَ تَعَالیٰ خَلَقَ الْخَلْقَ فِی ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ

در معرفت رؤیت بر حقیقت

گفت پیغمبر که خلاق ودود — خلق مخلوقات در ظلمت نمود

چون بتاریکی سراسر آفرید — پس بر ایشان آن خداوند مجید

پرتوی از نور پاک خود فکند — که همه موجود امرئی شدند

کشف این فرخنده نور بالقا — چون شود در چشم دل باشد لقا

پس تو در خواب آنچه بینی متصل — نیست بیننده بغیر از چشم دل

وندرین دنیاست خواب ای خفته دان — بی جهت بی قرب و بعد و بیگمان

نور وجه کردگار پاک هم — شد منزه از مکان کیف و کم

زان بنزد عارفان فیض‌یاب — ممتنع نبود لقای حق بخواب

بلکه میگویند بشنو مدعا — در بیان رؤیت وجه و لقا

کآنکسانرا که زفضل بیحساب — گشته یکسان حال بیداری و خواب

اینچنین پاکان عالی مرتبت — بی کم و کیف و مکان و بیجهت

نور حق هم در تیقظ دیده اند — زین کرامت بهره ور گردیده اند

هر که در انکار رؤیت مانده دور — چشم قلبش در دو دارین است کور

بی فروغ دل نکرده عقده حل — وقت مردن چون خر افتد در وحل

قوله تعالی مَن کانَ فی هذِهِ اعمی فهو

تیقظ: بخواب و نه بیداری

فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمیٰ

یعنی آنکس کاندرین دنیاست کور	همچنان آن شخص در عقباست کور
پس ازین کوری نباشد مدعا	کوری این چشم ظاهر ای فتی
بلکه مطلب کوری چشم دل است	واندرین معنی کسی کو عاقل است
گر کسی این قول معبود جلیل	بهر انکار لقا آرد دلیل

قَوْلُهُ تَعَالیٰ لَاتُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ

بایدش گفتن که ای نیکو سیر	فرق بسیار است در درک و نظر
اندرین آیه که شد شمع هدا	نفی ادراک بصر کرده خدا
نیست یعنی این خیال از ممکنات	کاین بصر گردد محیط کنه ذات
نه که انوار جمالش با جلال	قلب را مرئی شدن باشد محال
نفی رؤیت نفی درک ای آیه نیست	قول حق لاتنظر الابصار نیست
بلکه پاکان از لقای مستعان	بهره ور گردند اما آن زمان
که ز چشم دل نظر کن بر وی اله	مدرکش بر کنه ماهیت نیند
نیز بر انکار رؤیت زین قبیل	گر بیارد آیهٔ دیگر دلیل

که خدا در نفی رؤیت از عتاب / لن ترانی کرد موسی را خطاب

چون کلیم الله را گفت اینچنین / که تو نتوانی مرا دیدن یقین

دیگری را کی درین دعوی مجال / که زند دم از لقای ذو الجلال

بایدش گفتن که ای صاحب زکا / دورتر ماندی ز اصل مدعا

حق بموسی گفت ما را ننگری / زین بصارت وین دو چشم ظاهری

آنچنان که تو همی بینی مدام / در محاذات و مقابلها تمام

وین نشد حاصل که قلب فیض جو / از بصیرت ننگرد دیده را او

قوله تعالی بل الانسان علی نفسه بصیرة

یعنی انسان را بنفس خویشتن / هست بینائی و داند این سخن

که بنفس من چه حسن است و چه قبح / تیره چون شام است یا روشن چو صبح

پس یقین است این که در دنیا بشر / نفس خود را ننگرد از چه چشم سر

بلکه این بینائی از چشم دل است / کش بصیرت گفت معبود است

کور باشد بی بصارت جان من / بی بصیرت نیست دریاب این سخن

در بصارت در بصیرت فرقهاست / کز بصیرت دیده باطن مدعاست

خوب گفته این دو بیت دلپذیر / خوش سخن میرزا جلالای اسیر

جلوه اش از چشم دل مستور نیست
لن ترانی پرده دار طور نیست

چشم دل سیر دو عالم میکند
یک سر مژگان تماشا دور نیست

در قیامت نیز دیدار خداست
وین مبارک آیه بر مطلب گواست

قوله تعالى وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ

معنیش هست این که در روز جزا
رو شگفته دوستداران خدا

جمله بر نور جمالش ناظر اند
پس چرا مردم ز رؤیت منکر اند

منکر تکذیب کن در هر دو دار
از چه ز امکان لقای کردگار

گوید از روی ندم و احسرتا
هم بوقت مرگ و هم روز جزا

قال الله تعالى قَدْ خَسِرَ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ اللَّهِ حَتَّىٰ إِذَا جَاءَتْهُمُ السَّاعَةُ بَغْتَةً قَالُوا يَا حَسْرَتَنَا عَلَىٰ مَا فَرَّطْنَا فِيهَا و قال ايضا قَدْ خَسِرَ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ اللَّهِ وَمَا كَانُوا مُهْتَدِينَ

گفت با تاکید معبود مجیب
کانخسار ا شد زیانکاری نصیب

که بدند از غفلت اندر روزگار
منکر فیض لقای کردگار

همچنان کردند تکذیب لقا
چون اجل آمد یکایک جانربا

در حقیقت رد رویت و لقا بر معرفت

میخورند افسوس بر چیزی که آن | داده اند از دست نقد دو جهان

نیستند آنها گروه اهتدی | بی هدایت بلکه هستند ای فتی

هست مروی که ز خیر المرسلین | چون بپرسیدند اصحاب گزین

که خدا را ای رسول دادگر | دیدهٔ از چشم دل یا چشم سر

دادشان پاسخ حبیب کردگار | که چو شد نور تجلی آشکار

قلب چشم و دیده دل شد بیشکی | یعنی این دو شد در آن حالت یکی

هم یکی از مؤمنین نیک فال | کرد روزی از شه مردان سؤال

که مگر دیدی خدای خویش را | یا ندیدی ای امام رهنما

گفت در پاسخ امیر نامجو | که نکردم من عبادتهای او

تا ندیدم باز فرمود اینچنین | که بچشم سر ندیدم من یقین

بلکه دل از نور ایمان دیده است | که ورا بر ماسوا بگزیده است

وَقَالَ اَيْضًا عَلَيْهِ السَّلَامُ مَا رَاَيْتُ شَيْئًا اِلَّا وَقَدْ رَاَيْتُ اللهَ قَبْلَهُ اَوْ بَيْنَهُ اَوْ بَعْدَهُ

هم بفرمود آن شه عالی گهر | که ندیدم هیچ چیزی را مگر

پیش از او دیدم خدا را یا در او | یا بدیدم بعد از او وجه نکو

قالَ الصّادِقُ عَلَیهِ السَّلامُ لا راحَةَ لِمُؤمِنٍ اِلّا عِندَ لِقاءِ اللهِ تَعالیٰ

کفت صادق کاندرین دار فنا
مرد مؤمن را نباشد هیچ جا

راحت و آرام اکر باشد یقین
هست نزد دیدن جان آفرین

کشت پس ثابت که اندر هر دو دار
هست خاصانرا لقای کردکار

این چه حرمان وین چه وهم است ای کمان
که نمی باشد لقای مستعان

اندکی اندیشه هی باید نمود
که محبان خداوند ودود

صمت و بیخوابی بروز و شب شعار
کرده اند و ذکر نام کردکار

مسکن اندر بادیه فرموده اند
چهره در عزلت بجس ننموده اند

جمله در حب حبیب بی نظیر
از جهان کشتند و ابلش کوشه کیر

مانده اند آن نیک مردان خدا
بی طعام و آب اکثر روزها

نفس را کشتند با صد اشتیاق
سعی کردند از مجاهدهای شاق

در کریبان تفکر دردمند
بر شهود حق مراقب کشته اند

اینهمه بهر چه بود ای حق پرست
کر برای رفتن اندر جنت است

یا خلاصی از عذاب است و سقر
لا نسلم کز برای اینقدر

انهمه محنت کشند و رنجها	زانکه گر شخصی در آئین بد ا
بایقین کامل و ایمان تمام	در عبادت گرم باشد صبح و شام
سازد از خود بهر تحصیل شرف	جمله اخلاق ذمیمه بر طرف
باوجود آن بزنهای حلال	او مباشر باشد از غم ملال
نیز از وجه حلالش نه حرام	با شکم سیری خورد از هر طعام
غیر اوقات عبادت با فراغ	نیمروز و شب بخوابد خوش دماغ
مستحق باشد که در خلد نعیم	پا نهد یابد خلاصی از جحیم
پس کسانی کان همه رنج و تعب	برده اند البته بهر قرب رب
بوده از نور شهود مستعان	نقدی ایشان راست دامنگیر جان
هر که شد زین نقد نومیدی پسند	ماند اندر دام غفلت پای بند
پس وی از بهر عذاب بس الیم	باشد آماده بروز خوف و بیم

قوله تعالی الذین کفروا بایات الله ولقائه اولئک یئسوا من رحمتی واولئک لهم عذاب الیم

یعنی آنان که زجهل خود پسند	منکر آیات و دیدار حق اند
گشته اند از رحمت من ناامید	باشد ایشانرا عذاب بس شدید

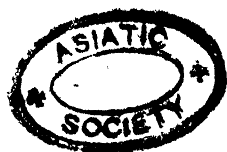
خاتمهٔ کتاب در فخریه و تاریخ اختتام نسخه

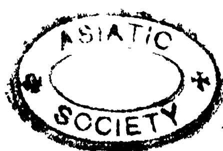
شکر کاین مجموعهٔ نجم الهدا | ختم شد از امداد حق رهنما
آنکه کلکم را توانائی از وست | صفحه را این نقش پیرائی از وست
فضل او چون چاره سازی کرده است | خامه ام صنعت طرازی کرده است
روشناس فکر این نظم متین | تا ضمیرم گشت با صدق و یقین
فارغ از افکار نیک و بد شدم | بلکه چندین فیض را مورد شدم
قلزم دل را شناور گشته ام | در صف معنی دلاور گشته ام
از در دل کرده ام دریوزهٔ | جلوه دادم بحر را در کوزهٔ
ز آب حیوان خامه لب تر کرده است | که فن عیسی مکرر کرده است
این بود دریای موّاج علوم | حرف حرفش گوهر تاج علوم
عارفان از ظاهرش در وجد و حال | عاشقان را باطنش بزم وصال
صفحه صفحه زین رقم سنبلستان | گلستان در گلستان در گلستان
این گلستان از بهار دیگر است | رونقش از جویبار دیگر است
بیت بیت آمد عروس گلعذار | از حنای غیب دستش پرنگار
جلوه دادم عقل دور اندیش را | مختصر کردم کلام خویش را

تازه افگندم بنای کاخ نظم | بشگفاندم غنچهای شاخ نظم
مصرع تاریخ ختم این بنا | عین معنی نسخهٔ نجم الهدی
۱۱۴۹
یا الهی تا ابد مقبول باد | ناسخ اقوال نامعقول باد
از همه اقوال هدایت کن شواد | مر مصنف را و حاسد مشنواد
نازل از حق باد صلوات و سلام | بر رسول و آل و اصحابش مدام

قد تم هذا الکتاب المستطاب المسمی بنجم الهدی فی سنة احدی و سبعین و مائتین بعد
الالف من الهجرة النبویة المصطفویة علیه الاف من السلام و التحیة علی ید اقل الاعبد الاحقر
المجید الشوشتری ابن المرحوم ملا علی البصراوی ملا علی حسب الفرمایش عالیجناب فضائل مآب و
کمالات اکتساب و نجابت انتساب محمد تقی نجل الطاب ثراه المرحوم داود مات و بنوی با
جانب الله مرتضی حمل آقا میر محمد طاهر ضیاء الحسینی الاصفهانی ...
دار الجلالة العالی بسعی همه عالیجناب مصطفی خان ... مرتضی ... سلالة
الاولیاء الاطهار آقا عبد الرسول ... ضیاء ... صنعتا عزیز ... یطبع کان
کتابت شد در مطبع ... بمبئی معموره ... کلکته ... طبع ... اللهم اغفر لکاتبه
و لمهتممه و مصححه و قارئه والسلام علی من اتبع الهدی

هر که بخشد مرا شد رهنما ۞ نسخه پر معنی ان نجم الهدی
سنه ۱۲۷۱


ASIATIC
SOCIETY


ASIATIC
SOCIETY